



ZOMB

ف

ف

مترجم : کانہہ مالمبر



آن موقع

سفر بکی اسمیت به داخل تاریکی و درد با یک زامبی که قلب او را از سینه اش درید شروع شد و او به یکی از نامیرا های متحرک و مغز خور تبدیل شد.

چند ماه بعد او هوش و حواسش را به دست آورد. در کودکی توسط فردی که برای دانشمندی صد ساله به نام دکتر اویستین کار می کرد واکسینه شده بود و باعث شده بود تا توانایی بازپس گیری احساساتش به او عطا شود.

پس از دوره ای اسیری در مجتمعی زیرزمینی، بی توسط آقای داوولینگ ترسناک آزاد شد، یک دلچک دیوانه و شرور که توسط ارتشی از جهش یافته ها پشتیبانی می شد. هر جا که می رفت با خوشحالی دست به کشت و کشتار می زد، اما به دلایلی او اجازه داد بی بدون هیچ آسیبی از او دور شود.

بی راهش را به درون پایگاه دکتر اویستین در کاونتی هاوول پیدا کرد. همان جایی که او تبدیل به یکی از فرشته های دکتر شد، گروهی از بازیافت شده ها، زامبی های نوجوان. دکتر توسط نازی ها وادار شده بود تا ویروس زامبی را بسازد، و باور داشت که از طرف خدا مأمور شده تا بتواند جبران کند و به بشر برای غلبه به این تهدید وحشتناک کمک کند.

دکتر به بی گفت که متعاقباً دو ویروس دیگر ساخت که کلید نتیجه ی جنگ بین زنده ها و نامیراها بود. یکی از آنها یک مایع قرمز تیره بود که کلمنت -۱۳ نامیده می شد، که اگر آزاد میشد می توانست در عرض چند هفته هر زامبی ای را از روی سیاره محو کند. دیگری شلسینگر -۱۰ بود، یک مایع شیری رنگ که اگر آزاد می شد می توانست به همان اندازه تأثیری سریع و کشنده روی انسان ها بگذارد.

دکتر اویستین نمی توانست از کلمنت -۱۳ استفاده کند تا نیروهای نامیرا را از بین ببرد زیرا آقای داوولینگ به کمک متحدش، مرد جغدی مرموز شیشه ای از شلسینگر -۱۰ را از آزمایشگاه دکتر دزدیده بود.



اگر دکتر او را مجبور می کرد، آقای داوولینگ می توانست ویروس را رو به بشریت رها کند، درست همانطور که دکتر اویستین می توانست در صورت حمله ی آقای داوولینگ به او شیشه ی کلمنت -۱۳ را رها کند. این دو نفر در بن بست گیر افتاده بودند و به نظر می آمد که دنیا به این دلیل تا ابد باید متحمل رنج و درد شود.

فرشته ها هرکاری که در توانشان بود انجام می دادند تا به بازماندگان رستاخیز زامبی ها کمک کنند، اما هدف نهایی آنها پیدا کردن محل ذخیره ی شلسینگر -۱۰ آقای داوولینگ بود. اگر این قدرت را داشتند که شیشه را از دلقک قاتل پس بگیرند، دکتر اویستین می توانست نمونه ی کلمنت -۱۳ اش را به جریان بیندازد و دنیا را سریعاً از خطر نامیراها خلاص کند.

زمانی که بی توسط شکارچی ای به نام بارس، سرباز سابق آمریکایی که وقتی پای کشتن یا اسیر کردن زامبی ها به وسط کشیده میشد حرفه ای بود، اسیر شد، سرنوشت او را به پای آزمایش قدرت با آقای داوولینگ کشاند. بارس برای هیئت مدیره کار می کرد؛ گروهی از انسان های ثروتمند و قدرتمند که به پسر او محلی در جزیره ای که زامبی ها نمی توانستند به آن حمله کنند بخشیده بودند. در مقابل این لطف، بارس مجبور بود تا بی را تسلیم هیئت مدیره کند، که اعضایش با خوشحالی زمان را با تماشای دونل او سر مرگ با دیگر زامبی ها می گذراندند.

بعداً بارس که پشیمان شده بود به بی کمک کرد فرار کند، قبل از آنکه برای نجات دادن پسرش عازم شود، که امنیتش حالا که پدرش به کارفرماهای شرورش خیانت کرده بود تضمین شده نبود. اما کار بی با هیئت مدیره تمام نشده بود، و دوباره چند ماه بعد در چنگال آنها افتاد. شرورترین فرد آن گروه دن دن دیو صفت بود، که بی را در بخشش در نیروگاه برق باترسی به بند کشیده و شروع به تکه پاره کردن بدن بی به دردناک ترین روش ممکن کرد.

به نظر می آمد که زمان بی به سر رسیده، اما، در کمال تعجبش، آقای داوولینگ او را از مهلکه رهایی داد. دلقک مرموز به کمک جهش یافته ها و گروهی از بچه های کشته و فاقد جنسیت، به نیروگاه برق هجوم آورد و او را نجات داد.



بچه های دلقک بی را از زیر زمین به لانه ی آقای داولینگ بردند، جایی که او لاشه ی شکسته و از هم گسسته ی بی را دوباره سرهم کرد. بی فهمید که بچه ها از دی ان ای خودش او تولید شده اند، باعث میشد به صورت بالقوه مادر آنها محسوب شود. دلقک از او میخواست تا با او ازدواج کرده و در کنارش حکومت کند، تا بالاخره بتواند بچه های ترسناکشان را جایگزین بشریت کنند.

بی، علاقه ای به بازی کردن نقش خانواده ی خوشبخت با آقای داولینگ را نداشت، اما همانطور که او خاطراتش را با بی سهم میشد، بی شروع به احساس تأسف برای او کرد. او زمانی مردی نجیب بوده، تا اینکه چیزی دردناک اتفاق افتاد و او را به این وضعیت دیوانه وار و پرهرج و مرج انداخته بود.

زمانی که آقای داولینگ قول داد تا اگر بی با او ازدواج کند دست از کشت و کشتار بردارد، بی تسلیم خواسته های او شد، امیدوار بود که این شاید نشانه ای از شروع بهبودی او باشد. بعد از یک مراسم پیچیده اما به صورت عجیبی شیرین، این زوج به سمت اتاق عروسیشان رفتند، جایی که دلقک به او اجازه ی دسترسی به به عمیق ترین افکارش را داد.

باید زمان آرام و دوست داشتنی ای سپری می شد، اما بی متوجه شد که به صورت غریزی در حال خرد کردن دفاعیات روحی آقای داولینگ است. بدون آنکه برنامه ی آن را داشته باشد، او به محل شیشه ی شلسینگر-۱۰ او پی برد. دلقک که به او خیانت شده بود سعی کرد او را بکشد و این دو نفر وحشیانه با هم جنگیدند. بی بهتر از شوهرش بود، اما زمانی که کار او را تمام کرد، بچه های عصبانی به اتاق هجوم آوردند و شروع به تیکه پاره کردن او کردند. ممکن بود او را بکشند اما یکی از خودشان - هولی مولی، بچه ای با سوراخی در سرش - به آنها یادآوری کرد که بی مامانی آنهاست. بچه ها که گیج شده بودند به او اجازه ی رفتن دادند، و بی در لانه ی زیرزمینی عازم شد، زخمی و تنها، به دنبال شیشه ای اگر می توانست آن را سالم تحویل دکتر اویستین دهد پیروزی بشریت را تضمین میکرد، اما با خبر از اینکه زمان بر علیه اوست، و اگر آقای داولینگ و جهش یافته هایش او را پیدا کنند، مطمئناً او را خواهند کشت.

فراری



زامبی





یک

هم اکنون

آقای داوولینگ رو بیهوش رها می کنم. اونقدری بهش الکتریسیته دادم که به راحتی یه فرد عادی رو برای یک روز کامل از کار بندازه. اما دلک خیلی با یه فرد معمولی فاصله داره و من نمی تونم ازش توقع داشته باشم برای مدت زیادی بیهوش باقی بمونه. حدس میزنم که شاید به اندازه یک یا دو ساعت قبل از اینکه بیدار بشه و فریاد کمک سر بده، وقت دارم. شاید کمتر اگه کینسلو یا یکی از جهش یافته های دیگه اش برای چک کردنش بره. به قول معروف، وقت طلاست.

مشکل اینه که، با وضعیتی که الان دارم، خودم رو بکشم میتونم تو مسابقه با حلزون برنده بشم. با اینکه آقای داوولینگ بدترین قسمت خرابی های بدنم رو تعمیر کرد، من در زمان عروسم هم هنوز کاملاً از چکش کوبی های دن دن بهبود پیدا نکرده بودم. بچه ها یه عالمه از زخمای قدیمی رو وقتی بهم حمله کردن باز کردن، و یه سری هم زخم جدید ایجاد کردن.

هر قدم برام مثل مرگ می مونه. گوشت تازه ترمیم یافته ی شکمم تیکه پاره شده. بیشتر دنده های جایگزینم از جا دراومدن. استخوانم شکسته ان. از تمام زخمای بدنم داره خون غلیظ و تیره ای میاد. فکر نمی کردم اینقدر خون تو بدنم باقی مونده باشه – دن دن موقعی که داشت شکنجه ام میداد بیشتر خونم رو کشید – اما مثل اینکه هنوز ذخیره های پنهانی هم دارم.

باید یه فکری راجع به خون بکنم. از دست دادن خون منو اذیت نمیکنه، اما اگه جلوش رو نگیرم، از خودم ردی به جا می ذارم که حتی یه جهش یافته ی کور هم میتونه پیدام کنه. با اینحال تا موقعی که شیشه ی شلسینگر-۱۰ رو پیدا نکردم نمی تونم راجع به این موضوع نگران بشم. اگه آقای داوولینگ زودتر از اون چیزی که پیش بینی می کنم بیدار شه، می فهمم من دقیقاً دارم کجا میرم و جهش یافته ها رو می فرسته دنبالم. تلف کردن وقت هیچ فایده ای نداره. اولویت اول من باید رسیدن به شیشه باشه. فقط اون موقع اس که می تونم برای قدم های بعدیم برنامه ریزی کنم.



با زحمت به راهم ادامه میدم، راهم رو از اتاق به اتاق این هزارتویی که آقای داولینگ و زیردستاش طی سال ها ساختن انتخاب می کنم. اگه امروز روز عروسیم نبود، اینجا جهش یافته هایی در حال استراحت، کار کردن و چرخیدن تو راهرو ها پیدا میشدن، حتی در این نقطه ی دور از مرکز مجتمع. اما حتماً جشن به حول و قوه ی خودش باقیه، چون با هیچ کسی روبرو نمیشم. اونا دارن تو تالار عروسی به سلامتی من مینوشن، خبرنگارن که اربابشون بیهوش روی تخت ماه عسلش افتاده، در حالی که بانوی تازه تاج گذاری شدشون نقشه ی سقوط اونا رو میکشه.

دوست دارم به اتاق خواب — آزمایشگاه آقای داولینگ برگردم و برم تو اون استخر خون و مغز مقوی. یه حمام طولانی توی اون می تونه خیلی از جراحاتم رو خوب کنه. حالا که همه ی جهش یافته ها در حال پایکوبی برای عروسی ان، شانس دارم که بتونم یواشکی برم اون تو، استراحت کنم و بعد دوباره بدون اینکه کسی متوجه ام بشه بیرون بیام. اما ریسکش بالاست، اگه یکی از اونا با این بدن کثیف و خون آلودم روبرو بشه، همه شون می فهمن که یه چیزی درست نیست و هشیار میشن.

از اونجایی که ساعت در حال تیک تاکه، یه لحظه حتی برای استراحت هم متوقف نمیشم. به جاش تا جایی که میتونم به خودم فشار میارم، تقلاها و کوشش بدنم رو که مجبور ش کردم یه بار دیگه درد رو تحمل کنه نادیده میگیرم.

به اتاقی می رسم که به نظر شبیه بقیه ی اتاق هاست. اگه یه موقع دیگه بود از ش رد میشدم و به هیچ چیزش فکر نمی کردم. اما از خاطراتی که از آقای داولینگ دزدیدم می دونم که اونجا یه در مخفی هست، به همین خاطر متوقف میشم، کمی نفس تازه می کنم و بعدش دنبال اون در می گردم.

به سمت دیوار سمت راستم حرکت می کنم و نیم تنه ی بالایی لاشه ی زنی که از اونجا از قلابی آویزون شده رو بالا می برم. دیوار پشت سرش با خون خشک شده و کثافت پوشونده شده. بچه ها بیشتر استخون های سر انگشت مصنوعیم رو کندن، اما چند تا بيشون سالم موندن. از شون استفاده میکنم تا اون کثیفی ها رو بکنم. بعد از مدتی، شروع به تکه تکه افتادن می کنن و شکل یه در نمایان میشه.



یه قفل کوچیک، از مد افتاده و ترکیبی وسط در وجود دار، از اونایی که باید دنده هاش رو اونقدر بچرخونی تا روی شماره ی درست قرار بگیره. شماره هاش رو تو خاطرات آقای داولینگ دیدم و یه جورایی هنوز هم تو ذهنم واضحه، مثلاً اینکه حافظه ی خوبی دارم. شروع به وارد کردن شماره ها میکنم تا موقعی که شماره ی ۵۲۸۶۱۴۵۹۲ نمایان میشه. بعد دسته ی باریک در رو پایین میکشم و در باز میشه.

مشکوکانه به تاریکی تونل اون سمت خیره میشم. هنوز هم نمی‌دونم چطور این اطلاعات رو از آقای داولینگ پیچوندم. برنامه نداشتم که راز هاش رو ازش بچلونم. فکر نمی‌کردم که بتونم. یه چیزی تو اتاق عروس اتفاق افتاد که من کنترلی روش نداشتم، و به همین خاطر عصبی‌ام. از این حقیقت که من به صورت اتوماتیک تبدیل به جاسوسی خونسرد، حسابگر و باتجربه شدم، خوشم نمیاد.

اما چاره چیه؟ نمی‌تونم بگردم. اگه نتونم از اینجا برم بیرون آقای داولینگ در وهله ی اول سلاخیم میکنه. شاید معشوقه اش باشم، اما نمیتونه اجازه بده من زنده بمونم. من باید با بیشترین سرعت ممکن به راهم ادامه بدم. مهم نیست که من این اطلاعات رو از کجا به دست آوردم. باید به کار ببرمشون و این کارم باید سریع باشه، قبل از اینکه جهش یافته ها شروع به گشتن مجتمع بکنن و منو پیدا کنن.

وارد تونل میشم و در رو پشت سرم می‌بندم، هیچ راهی برای به کار انداختن قفل از این سمت نیست، به همین خاطر فقط امیدوارم که جهش یافته های آقای داولینگ متوجهی این تعرض و دست درازی نشن.

شروع به جلورفتن تو دل تاریکی می‌کنم. این اطراف خیلی روشن نیست، فقط همون نور معمولی. اما مشکلی نیست.

من راه رو بلدم. اگه مجبور باشم حتی می‌تونم چشم بسته هم پیدااش کنم.

تونل چند شاخه میشه و من می‌پیچم چپ. بعدش راست، دوباره راست، بعد چپ. این تونلا خیلی ناهموار کنده شدن. آقای داولینگ فقط از چندتا از جهش یافته هاش برای ساختنشون استفاده کرده بود، به صورت مخفیانه و دور از نگاه دیگر دنباله رو هاش.



همه ی کارگرا بعد از اینکه کارشون تموم شده بود کشته شده بودن، مثل برده هایی که معابد فرعون ها رو تو مصر قدیم می ساختن. اون نمی خواست که هیچ کس از این شبکه ی مخفی باخبر باشه. اون اینجا رو فقط برای استفاده ی شخصی خودش ساخته شده بود.

چرخش ها و پیچ های بیشتر. بدون فکر کردن انتخابشون می کنم، نقشه ای که مثل یه کریستال تو ذهن آقای داوولینگ شفاف بود رو دنبال می کنم. گاهی اوقات برای بررسی جایزه ی مرگبارش میاد اینجا، مجذوب ولی با ترس جلوش می ایسته، عین پرستش کننده ای در معبد یه جور خدای ویرانگر. ورودیها و مسیرهای زیادی وجود داره. به صورت منظم همشون رو بررسی میکنه، مطمئن میشه که درها کار میکنن، که راه ها عاری از هرخرابی هستن، و هیچ کسی اطراف گنجینه ی زهرآگینش موس موس نمیکنه.

سفر طولانی ای نیست اما برای من زمان زیادی می بره. من قادر به سریع حرکت کردن نیستم، با اینحال، هرچقدر هم که کندم، به راهم ادامه میدم و بالاخره جلوی یک در قفل شده ی دیگه می ایستم. از این یکی توسط چهارتا قفل ترکیبی محافظت میشه، که هرکدومشون یه رمز دوازده رقمی می خواد، و برای ایجاد خرابی روی در یا دیوار به ذخیره ی بزرگی از دینامیت احتیاج داری. برای وارد شدن به تیم بزرگ با زمان و عذاب بسیار احتیاج داری. حتی آیور بولتون، فرشته ای که می تونه تقریباً هر قفلی رو باز کنه، هم در رویارویی با این زیبایی های اهریمنی اعتراف به شکست میکنه.

اما من داخل ذهن آقای داوولینگ بودم، سلسله ی پر جزئیاتی از اعداد داخل چشمه ی ذهنم سوسو میزنه، جوری که انگار روی یه بیلبرد نئونی برجسته شده باشه. شروع به چرخوندن دنده ها میکنم و طولی نمیکشه که هر چهل و هشت پنجره رو به درستی تنظیم میکنم. دسته ی چرخون در رو می گیرم و شروع به چرخوندش می کنم. همونطور که در به داخل باز میشه صدای قژقژی بلند میشه، هرچی بیشتر دسته رو میچرخونم بیشتر باز میشه، مثل غولی که در حال باز کردن دهنشه.

قدم به داخل اتاق کوچیک با دیوارهای فلزی میذارم. یه چراغ از وسط سقف آویزونه. وقتی در باز میشه به صورت اتوماتیک روشن میشه.



یه گاو صندوق وسط اتاق قرار داره که به زمین پیچ شده. رمز این یکی از همه ساده تره. آقای داوولینگ فهمیده بود که اگه کسی تا اینجا تونست بیاد، دیگه اون موقع بازی تمومه. برای گذاشتن این رمز بیشتر از همه چیز از حس شوخیش استفاده کرده، با خبر از همه ی چیزایی که دکتر اویستین طی سالها دربارش گفته. خنده ی ضعیفی می کنم و دنده ها رو روی شیطانی ترین اعداد می چرخونم؛ ۶۶۶.

گاو صندوق باز میشه و من رو زانو هام میافتم. دستم رو دراز میکنم و یه لوله ی تمیز بیرون میارم، که اندازه اش بیشتر از بیست سانتی متر نیست. با چیزی که به نظر میرسه یه چوب پنبه ی لاستیکی باشه مهر و موم شده، اما من میدونم که چوب پنبه از ماده ای خاص تر ساخته شده و کاملاً ضد هواست. هیچ وقت کوچیک یا شل نمیشه. و با اینکه به نظر میاد لوله از جنس شیشه باشه، دوباره می دونم که از یه ماده ی سخت تر ساخته شده. می تونی روی زمین بذاری و با پتک بیفتی به جونش، بارها و بارها، بدون اینکه حتی ترک برداره. فقط محض اطمینان، یه لوله ی شفاف و در پوشیده ی دیگه ای درون اولی قرار داره، که قسمت به قسمت ساختارش مثل ظرف بیرونی. و بعد، درون اون یه شیشه قرار داره که شاید پونزده سانتی متر باشه، که پراز یه مایع به سفیدی شیر. هیچ برجسی روی هیچ کدوم از طرفا وجود نداره، اما منم به هیچ برجسی برای شناختش احتیاج ندارم.

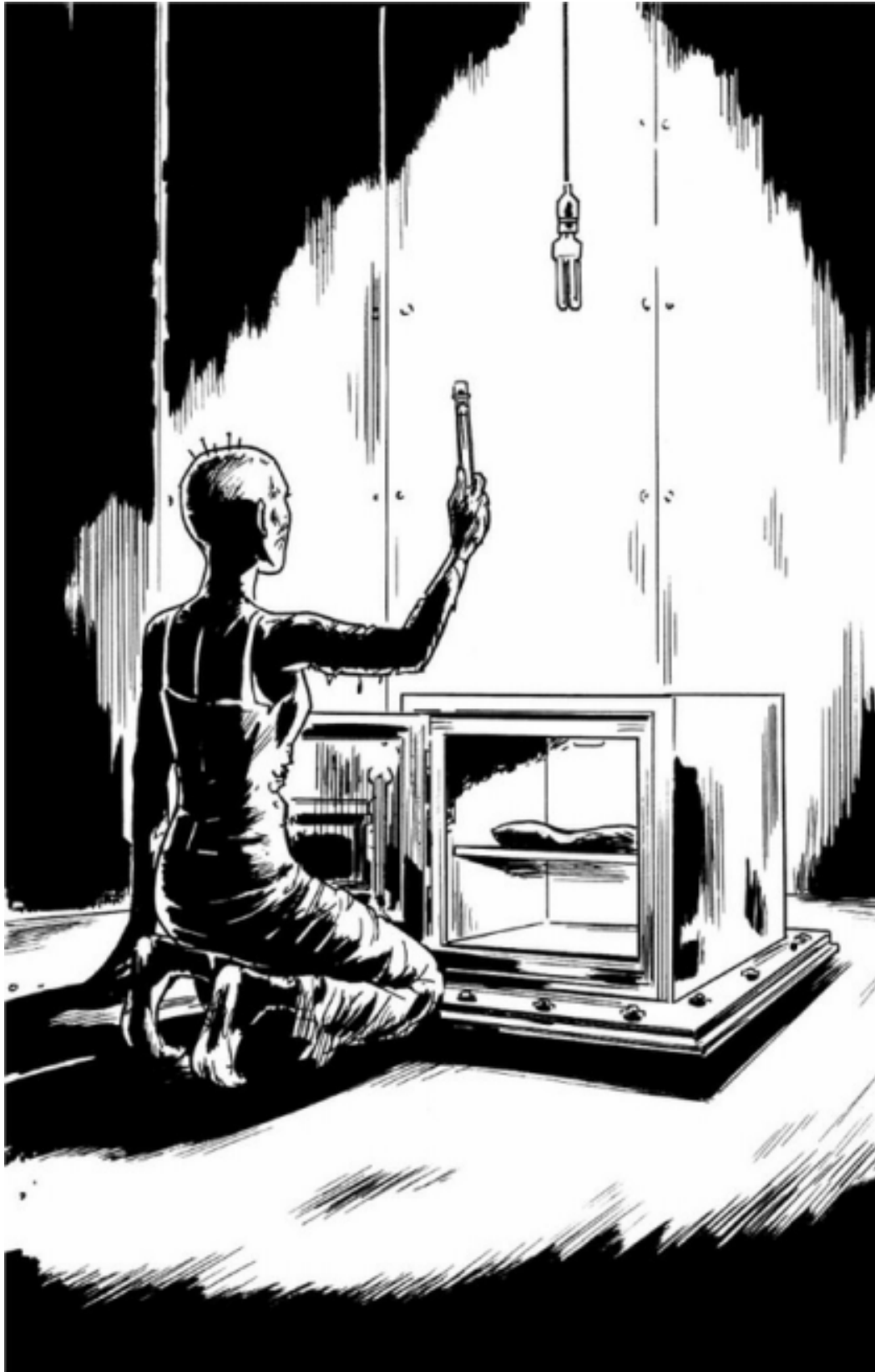
با صدای گرفته ای میگم: "شلسینگر-۱۰". لوله رو مقابل نور می گیرم، و همونطور که مایع درونش شروع به تگون خوردن میکنه نگاهش می کنم.

هیچ وقت کنجکاو نبودم که بدونم اینکه زندگی هر انسان زنده ای تو دستت باشه چه احساسی داره. حالا که تو این موقعیتم، به نظر کاملاً ترسناکه. می دونم نمی تونم هیچ کاری بکنم که آسیبی به لوله ها برسه. باید عمداً اولی رو باز کنم، به دومی برسم، اونم باز کنم، بعد شیشه رو بیرون بکشم و برای آزاد کردن سگ های شکاری خراب کننده اش بازش کنم. اما هنوز هم از فکر ترسناک اینکه لوله از دستم لیز بخوره و یه جوری درش باز بشه احساس بدی دارم. حدس میزنم مثل پرش از ارتفاع می مونه، می دونی که کاملاً محکم و ایمن بسته شده، اما احساسات اون موقعی که داری خودت رو از صخره به پایین پرت می کنی رو بیان کن.



با احترام، آگاه از اینکه من سزاوار چنین مسئولیت بزرگی نیستم، لوله رو پایین می برم و به دنبال یه جا برای مخفی کردنش می گردم.
اما لباس عروسیم جیب نداره. می تونم تو دستم نگهش دارم اما نیاز دارم هر دو دستم آزاد باشه. پس کجا ... ؟







با پوزخندی ترسناک، لوله رو داخل شکم میبرم و اطراف رو میگردم تا موقعی که یه جای نرم برای قرار دادنش اونجا پیدا میکنم. دندونام رو به هم میسابم و لوله رو تو اونجا محکم میکنم، هیچ فرصتی نمیدم و نگران نیستم که راحت نباشم. وقتی راضی میشم، محکم خودم رو تکون میدم و بالا و پایین می‌پریم.

سوزش کوتاه حاصل از اینکار تقریباً باعث میشه غش کنم، اما لوله از جاش جم نمی‌خوره. کاملاً جاش امنه.

احساس یه مادر باردار رو دارم، فقط به جای حمل کردن یه بچه، من دارم امید کل دنیا رو حمل میکنم. اگه بتونم اینو به دست دکتر اویستین برسونم، بن بستی که توش گیر افتاده می‌شکنه و میتونه نمونه‌ی کلمنت-۱۳ اش رو باز کنه، نابودی هر زامبی و جهش یافته‌ای که این سیاره باهاش رودروئه رو به ارمغان بیاره.

میخندم: «پس، هیچ فشاری روم نیست.»

بعد این افکار بامزه رو از سرم بیرون می‌اندازم، به گاوصندوق پشت میکنم و شل زنان به سمت راهرو میرم و تلاش آروم، کند و زجرآورم برای آزادی رو آغاز می‌کنم.





دو

با اینکه بیشتر راه های دسترسی به تونل های مخفی در پایگاه آقای داولینگ قرار داده، چندتاایشون هم به محوطه ی پشت سرش باز میشه. می خواست اگه یه موقع پایگاه افتاد دست دشمنان بتونه مجتمع اصلی رو دور بزنه. به اندازه دیوونگیش، دوست داره تا جایی که میتونه همه ی قسمت ها رو پوشش بده.

من همه جور خاطراتی از دلقک جذب کردم، بیشتر از اونچه که اون موقع متوجه شدم. می دونم که داشتم دنبال محل شیشه ی شلسینگر-۱۰ اش میگشتم ولی به مجموعه ای از سفر های بی شمارش در قلمروی زیرزمینش هم برخورددم. ذهنم پراز نقشه ها و راه های خروج از اینجااست.

با بررسی این اطلاعات، سعی می کنم تصمیمی بگیرم، باید مستقیم برم رو سطح زمین یا یه مدتی تو سایه ها باقی بمونم؟ نزدیک ترین راه خروجی از ایستگاه وایت چپله. خیلی برام طول نمیکشه که به اونجا برسم، حتی تو این وضعیت پیچیده ی فعلیم. می تونم از طریق ایستگاه بالا برم و خودمو تو خیابونا گم و گور کنم.

وایت چپل میتونه اولویت اولم باشه، فقط اینکه از خاطرات آقای داولینگ میدونم که از اون ایستگاه همیشه توسط نیروهایش محافظت میشه، به همراه اون ایستگاهی که در الدگیت شرقیه. ممکنه نگهبانان برای حاضر شدن تو عروسی سرپستشون نباشن، اما من نمیتونم چنین حسابی روشن باز کنم. بعیده که جهش یافته ها خودشون رو کاملاً در مقابل یه حمله ی ناگهانی بی حفاظ بذارن. راه حلش استفاده از تونل های مختلف و جلو رفتن خط مترو به سمت غربه، تا سر از یه ایستگاه تصادفی در بیاری. به لطف این موضوع، جهش یافته ها نمی تونن هر گوشه از تونل رو بگردن، و وقتی بفهمن من گم شدم نمی دونن باید جستجوشتون رو روی کدوم نقطه از شهر متمرکز کنن.



در مقابل، من باید زمان زیادی رو تو تاریکی بگذروم، به این معنی که ممکنه اگه اونا اتفاقی به من برخورد کنن، من متوجهی اومدنشون نشم، و سخت و احتمالاً غیرممکن میشه که اگه قبل از اینکه به خیابونا برسیم ردم رو بگیرن بتونم ازش دستشون فرار کنم.

چند دقیقه صرف سبک و سنگین کردن جنبه های مثبت و منفی میکنم، متوجه شدم که وقت گذاشتن سرچنین چیزی ارزش داره. در آخر تصمیم می گیرم که تو تاریکی جام امن تره. این پایین رو دوست ندارم، اما همونقدر که برای من دیدن اومدن شکارچی ها سخته، به همون اندازه هم برای اونا سخته که متوجه ی رفتن من بشن.

با جمع و جور کردن ذهنم، اول به سمت ایستگاه وایت چپل میرم. متوجه ام که دارم از خودم رد خون باقی می ذارم و امیدوارم که رد گیرهام به این خاطر به سمت چپ ادامه بدن و فکر کنن که من دارم آسون ترین راه خروج رو انتخاب میکنم. احتمالاً ساده لوحم - از شانس بدم اونا جهش یافته هایی هستن که بهشون آموزش داده شده دقیق ترین بوها رو از هم تشخیص بدن - اما چیزی برای از دست دادن ندارم.

بعد از چند دقیقه، تو روشنایی یه چراغ وایمیستم و باقی مونده ی تیکه ی پایینی لباس عروسیم رو پاره میکنم. لباس دوست داشتنی ای بود، و من از اینکه مجبورم پارش کنم متنفرم، اما همینجوریش بعد از حمله ی بچه ها هم پاره پوره شده بود. تورم افتاده، سوراخ های بزرگی با پاره شدن یا گاز کردن از پارچه کنده شده، تو بیشتر قسمتاً رنگش به جای سفید بیشتر به قرمزی میزنه.

تکه هایی از پارچه ها به حالت توپ درمیارم و به قسمت هایی که بیشتر خونریزی میکنم محکم فشار میدم، زخم هام رو می بندم، و جریان خون رو تا جایی که می تونم بند میارم. وقتی پارچه به گوشتم میچسبه به خودم می لرزم، مثل یه لایه گوشت اضافی بهشون چسبیده. همونطور که توپ ها خونم رو جذب میکنن و به همراه من مثل شکوفه های گل باد میکنن، قسمت هایی از بانداژ های موقتی رو دور کف و مچ پاهام می پیچم تا امیدوارانه بتونن خونی که از پاهام سرازیره رو جذب کنن.



وقتی کارم تموم میشه خودم رو بررسی میکنم. خیلی از خوب دورم - هیچوقت پرستار خوبی نمیشم - اما کارم با همینا هم راه می افته. مهم ترین چیز اینه که شیشه سرجاش باقی بمونه. جنبش و جوشم یه ذره هم تگونش نداده. این برای ادامه دادنم خوبه، به این معنی که لازم نیست هی بایستم تا چکش کنم.

برای یک دقیقه به دقت گوش میدم، سعی دارم تشخیص بدم که آیا شکارچها الان به دنبال رد من هستن یا نه. صداهای حرکتی نزدیکم می شنوم و سرجام خشکم میزنه، فکر می کنم که کارم دیگه تمومه. اما بعد متوجه گروهی از موش های میشم که در حال گاز زدن که استخون قدیمی ان و آروم میشم. فکر کنم باید خوشحال باشم که این جونده ها بهم حمله نمی کنن، برای گروه بزرگی مثل اونا خوراک خوشمزه ای میشم. اگه انسان بودم، احتمالاً تا الان منو زمین زده بودن، اونم در این وضعیت زخمی و در حال خونریزی من، اما از قرار معلوم خون زامبی ها اونا رو جذب نمیکنه.

وقتی مطمئن میشم که هیچ جهش یافته ای تو این نزدیکی کمین نکرده و منتظر نیستن تا من پشتمو کردم به سمت پیرن، یه نفس عمیق میکشم - از اونجایی که هیچ ششی ندارم بی فایده اس، اما ترک عادت موجب مرضه - به سمت چپ می چرخم و به جلو، به سمت غرب میرم و بیشتر در شبکه ی پیچیده ی تونل ها فرو میرم.



سه

بعد از مدتی از سیستم تونل های مخفی به فاضلاب قدیمی و متروک میرسم که دیوارهایش فرو ریختن، کفش خیلی وقته که خشک مونده. اینجا باقیمونده ای از گذشته است که توسط همه فراموش شده و جهش یافته هایی که وقتی به دنبال بهترین مکان برای پایگاهشون می گشتن کشفشون کرده بودن. از سکوت کامل می تونم بگم، که حتی موش ها و حشرات لندن هم از این شریان های کهن خبری ندارن.

اینجا خیلی سیاهه و من باید راهمو با احساساتم پیدا کنم. از این فاضلاب رها شده هیچ راهی به خیابون ها نیست - دست کم تا اونجایی که آقای داوولینگ خبر داره نیست - اما از جاهای مختلفی به خطوط مترو وصل میشن، بهم شانسی برای خروج با جلوتر رفتن میده.

به نظرم اگه یه فرد نرمال و زنده جای من بود می ترسید. فاضلاب های متروکه یه حس روح مانند توشون دارن، و تصور کردن روح هایی که در حالی که من سکندری می خورم اطراف حرکت می کنن راحت، یا هیولاهایی مثل مینیاتورها که آزادانه اینجا پرسه میزنن، و به دنبال قربانی می گردن.^۱

اما، با دونستن اینکه منم خودم یه هیولای نامیرام، چیزی برای ترسیدن وجود نداره. در واقع، علیرغم ترس های اخیرم، کم کم دارم احساس میکنم که خونه ام، در باقی مانده ی لباس سفید پاره پاره و خون آلودم، با تمام جراحات و کم و کاستی هام، به راحتی میتونم از یه شبخ آخرالزمانی بگذرم. اگه محموله ی بی ارزشی برای تحویل دادن نداشتم، اینجا می تونست جای خوبی برای استراحت کردن باشه، منتظر موندن برای اینکه احساساتم رواز دست بدم و برای هزار سال بعدی همین اطراف پرسه بزنم. این پایین هیچ آسیبی بهم نمی رسه و خارج از دید و بدون فکر، در دنیای هوشیاری گم میشم.

^۱ جانوری در افسانه های یونان که نیمی از بدنش گاو و نیم دیگرش انسان است



همونطور که کورکورانه به جلو میرم، به این فکر می‌کنم که اگه تونستم مأموریتم رو به پایان برسونم به اینجا برگردم، صداهایی از دور می‌شنوم. دست کم فکر میکنم دورن، اما مطمئن بودن اینکه این صداها واقعی هستن یا نه، تو این تونل‌ها که صداهای عجیبی تولید میکنن، سخته. بعضی اوقات انعکاس صداها از طریق مجموعه‌ی راهروها، قوی و مرتعش تا صداها متر اونیورتر هم میره. گاهی اوقات صدایی بلند می‌تونه توسط دیوارهای گرسنه قبل از خروج از این دیوارها ساکت بشه.

نمی‌تونم با اطمینان بگم که این سروصدا نزدیکه یا از منبعی دور میاد، اما می‌دونم که صدای حرفه. صداهای عصبانی.

می‌ایستم و با دقت گوش میدم، اما چندثانیه بعد صداها محو میشن، و دوباره منو داخل سکوت شناور میکنن. میتونم منتظر بمونم تا دوباره صداها برگرده، اما این کار ممکنه خودکشی باشه. من میدونم این صداها چه معنایی دارن. هشدار داده شده. جهش یافته‌ها دارن میان دنبال من.

بازی شروع شد.





چهار

دوست دارم سرعتم رو بیشتر کنم - تمام مدت نگران شیشه ی با ارزشی که درونمه و احتیاج رسوندنش به دست دکتر اویستین در کم ترین مدت زمانم - اما نمی تونم از این سریعتر برم. بیش از حد زخمی شدم، خیلی خسته ام. علاوه بر اون، بهتره وقتم رو حروم نکنم. حتی اگه از لحاظ فیزیکی هم حالم خوب بود، نمی تونستم سرعتی بیشتر از خزیدن داشته باشم. در تاریکی، با تمام مانع های غیر قابل دیدن برای مقابله، با قدم های خیلی شتابان سکندری میخورم. آروم انجامش بده، دختر.

هرچند وقت یه بار صداهایی به گوشم می رسه، فریاد، ناله، هیس هیس. اما هیچ وقت صورت هایی همراه این صداها به چشمم نمی خوره. جهش یافته ها نتونستن رد من رو بزنن و من به ترسیدن و پیشروی در تاریکی ادامه میدم.

تا بالاخره متوجه ی نور چراغ قوه ای که به سمت من میاد میشم. از نورش، میتونم ببینم که تو یه تونل طولانی ام، یکی از قسمت های قدیمی و خیلی کهن فاضلاب. نور از تونلی کوچک که اخیراً ساخته شده میاد، جلوم در سمت چپ، سرجام خشکم میزنه و به دنبال جایی برای قایم شدن می گردم، اما تو دیوارها هیچ تورفتگی ای برای قایم شدن توشون نیست و پشت سرم هم هیچ توده ی آشغالی نیست.

ترس موجی از انرژی غیر قابل انتظار بهم میده و من با عجله به سمت ورودی تونل کناری میرم. همونطور که فردی که چراغ قوه رو نگه داشته بود نزدیک میشه، خودمو به دیوار فشار میدم و سعی میکنم تو سایه ها مخفی بشم، اگه جهش یافته - حتماً یکی از افراد تیم آقای داولینگه، کس دیگه ای نمیتونه باشه - توجه اش رو به جلو، جایی که نور چراغ قوه روشن ترش کرده، معطوف کرده باشه، امیدوارم متوجه ام نشه.



دو جهش یافته درون محدوده ی دید من از تونل قدم می‌ذارن. اون‌ی که چراغ قوه رو نگه داشته یه فرد قدبلنده، که صورتش با زخم‌ها و جراحاتی که توی نژادشون مرسومه پوشونده شده. نور چراغ رو به راست و چپ می‌اندازه. تقریباً مستقیم پشت سرشم. برای اولین بار خوشحالم که شش ندارم. به این معنی که مجبور نیستم نفسم رو نگه دارم.

جهش یافته ی کوتاه تر با خرناس میگه: "این مسخره اس. ما هیچوقت قرار نیست اونو پیدا کنیم. مثل..."

جهش یافته با چراغ قوه میپره بهش: "اگه دوباره بگی «مثل پیدا کردن سوزن تو انبارگاه» گلن، میزنم خفت میکنم."

فرد قدبلندی که گلن صدا میشه اعتراض میکنه: "خب همینم هست."

همکارش آه میکشه: "آره. اما اگه ما الکی اینور و انور بریم آقای داوولینگ می‌فهمه. کینسلو بهمون گفت تا موقعی که صدا بشیم به جستجویمون ادامه بدیم. من نمی‌خوام یه فرمان مستقیم رو نادیده بگیرم، اونم از اون."

گلن میگه: "منم همینطور. اما فکر می‌کنم بهتره تعداد زیادی از ما بریم دور کاونتی هال و هر راه ورودی ای رو ببینیم. اون به اونجا وابسته اس، نه؟ این از تلف کردن وقتمون این پایین عاقلانه تره."

"کی تو رو اینجا کرده نابغه‌ی گروه؟" جهش یافته با چراغ قوه می‌خنده. به ته تونل و جایی که من ازش اومدم خیره میشه. "نگران نباش، من مطمئنم آقای داوولینگ یا کینسلو به اونم فکر کردن. ما اگه اینجا اونو پیدا نکنیم اونجا جمع میشیم. اما اون هنوز نتونسته از تونل‌ها بره بیرون، به همین خاطر ما باید تا زمانی که اون هنوز تو قلمرو نه اینجاها رو بگردیم."

گلن مغموم به دنبال دوستش میره و انگشتان من تبدیل به مشت هایی از سر پیروزی میشه.

گلن تصدیق میکنه: "فکر کنم. اما داشتم از مهمونی لذت می‌بردم. ما میتونستیم یه کم بیشتر آبجو بدیم پایین قبل از اینکه..."

پای جهش یافته میره رو یه چیزی و با فریادی میره پایین. همکارش می‌خنده و می‌چرخه تا بهش کمک کنه. نور چراغ قوه اش می‌چرخه و من می‌فتم توش.



جهش یافته ی قدبلند با دهن باز به من خیره میشه. واقعاً فکش داره میفته.

گلن با اوقات تلخی میگه: "همونجا واینستا. به من کمک کن . . ."

بعد متوجه ی قیافه ی دوستش میشه و شروع به چرخیدن میکنه.

خودمو به جلو پرتاب میکنم. روی کمر گلن ولو شده میپریم و ازش به عنوان تخته ی شیرجه استفاده میکنم، چراغ قوه رو هدف میگیرم. از لحاظ فیزیکی ضعیفم. تو یه جنگ عادلانه اونا بدون حتی عرق کردن منو میزنن زمین. اما اگه بتونم نور رو از معادله حذف کنم، هرچیزی میتونه تو تاریکی اتفاق بیفته.







جهش یافته با چراغ قوه با اون یکی دستش یه دیلم بیرون میکشه. و همونطور که من دارم میپریم به سمت می چرخونتش، اما جا خورده و دست و پاشو گم کرده و دوباره فکر نمیکنه که باید ضربه اش رو پیش بینی شده وارد کنه و میله رو تو سرم بزنه. وقتی با ضربه ای چراغ قوه رو اونور میندازم میله فقط کمی شونه ام رو میخراشه.

چراغ قوه پرواز کنان دور میشه، چندبار به زمین میخوره اما نمی شکنه. نور داره جایی دور از ما رو نشونه میره، برای همین ما تو تاریکی هستیم، اما نه تاریکی مطلق.

انگشتای دست راستم رو به سر جهش یافته میزنم، قصد دارم جمجمه اش رو سوراخ و مغزش رو نابود کنم. اما توی اون لحظه فراموش میکنم که چقدر تا از استخوانای انگشتام توسط بچه ها داغون شدن. سر جهش یافته رو خراش میدم، اما چیزی بدتر از این نمیشه.

یه آرنجش رو به سمت دنده هام هدایت میکنه. یا توی اون فضا جایی که دنده هام باید باشه. همونطور که انتظار داره هیچ تماسی برقرار نمیشه، تعادلش رو از دست میده. گردنش رو میگیرم و مجبورش میکنم بره رو زمین، از حرکتش بر علیه خودش استفاده میکنم.

روی جهش یافته می افتم، یکی از انگشتام که هنوز روش یه استخون سالم هست دراز میکنم و سعی میکنم توی یکی از چشماش فرو کنم. اما قبل از اینکه بتونم، گلن بهم میخوره و منو از روی همکارش بلند میکنه.

می غره: "گرفتمش، اوسی!" روی زمین می چرخه و منو بالاش نگه میداره. "کارش رو تموم کن!"

اوسی به سمت دیلمش تلوتلو میخوره. بیشترین تلاشم رو به کار می برم تا از دست گلن آزاد بشم، اما چنگ محکمی به دور من زده و با مهارت از خودش دفاع میکنه.

اوسی خرناس میکشه: "همونطور نگهش دار." با دقت دیلم رو نشونه میگیره.



گلن فریاد میزنه: "اگه فکر میکنی آسونه خود خرت اینکارو کن." انگار داره ناله میکنه.

چندبار دیلمش رو به شونه ام می کوبونه. از درد فریاد میزنم و لگدی به سمتش پرت میکنم.

رقص گونه میره عقب و با خوشحالی می خنده.

گلن فریاد میزنه: "بازی کردن باهаш رو بس کن!"

اوسی میگه: "بازی نمی کنم." حالا که تونسته از ضربه ام جاخالی بده و دیده من چقدر ضعیفم از خودراضی شده. "فقط نمیخوام اگه مجبور نشدم بکشمش."

گلن جیغ میکشه: "اونا گفتن میتونیم اینکارو بکنیم." به خوبی اوسی نمیتونه منو ببینه. نمیدونه من خیلی قبل از اینکه این دوتا جوکر قدم به صحنه بذارن تو این دعوا شکست خوردم.

اوسی با صدای کشیده و آهسته ای میگه: "آره. ولی فکرش رو بکن آقای داوولینگ چقدر خوشحال میشه اگه ما اونو همینطوری ببریم پیشش."

گلن با اعتراض میگه: "ما یه سری قهرمان لعنتی نیستیم." و علی رغم وضعیت وحشتناکم متوجه میشم که دارم صداقتش رو تحسین میکنم. "تا موقعی که میتونی بکشش، احمق، قبل از اینکه اون بتونه این کارو با ما بکنه."

اوسی میگه: "اون هیچ کاری نمیتونه بکنه." از نوک دیلم استفاده میکنه تا چونم رو بالا بیاره، به همین خاطر سرم به عقب خم میشه. لبخندش محو و چشماش خشن میشه. "اما حق با توه. ما قهرمان نیستیم. کینسلو گفت که شیشه از دختره مهم تره. بیا مطمئن بشیم دارتش. اگه اونو داشته باشه، من جمجمه اش رو باز میکنم. تا زمانی که ما بتونیم با غنیمت برگردیم، میتونیم از خوش آمد یه قهرمان لذت ببریم."



اوسی دوباره چراغ قوه رو برمیداره و من بیهوده تقلا میکنم. نور رو میندازه رو من، اول رو دستام، بعد روی نواحی داخلی.

می پرسه: "کجاست؟"

می غرم: "گمشو." با پاشنه ی پام میزنم به ساق پای گلن. میلرزه، اما من به خاطر تکه پارچه هایی که پیچیده شده دور پاهام نمیتونم صدمه ی جدی ای بهش بزنم.

اوسی میگه: "نمی خوام اگه مجبور نباشم شکنجه ات بدم. ما اینجوری نیستیم، من و گلن."

گلن صمیمانه میگه: "آره. ما ترجیح میدیم تو رو تمیز بکشیم."

اوسی سرتکون میده. "بهمون بگو شیشه کجاست و منم مرگت رو سریع میکنم. بهت قول میدم."

با تمسخر میگم: "میتونی قولت رو بکنی اونجاست، به همراه مشت و نصف بازوی من پشتش."

اوسی خیلی خوب در مقابل این حرف واکنش نشون نمیده. چشماش باریک میشه و تهدیدآمیز میله اش رو بلند میکنه. بعد اخم میکنه و نوکش رو میکنه تو جای خالی ای که معدم باید توش باشه. شروع به گشتن توش رو میکنه، سعی میکنه بهم صدمه بزنه و مجبورم کنه بهشون بگم شیشه کجاست. اما آتوره. مطمئناً شکنجه کار اون نیست. داشت راستش رو میگفت.

اما هرچی که اوسی و گلن تو مهارت و رفتارشون کم دارن، به جاش شانس خوبی داره. این از شانس خوبشون بود که به عنوان اولین افراد به من برخوردن، و حالا دوباره شانس به سمتشون دست دراز کرده وقتی میله ی اوسی به شیشه ای می خوره که در درونم قرار داره، جرنج جرنج صدا میده.

اوسی متوقف میشه. زیر لب می غره: "امکان نداره." بعد قیافه ی ترسیده ی من رو بررسی میکنه و فریاد میزنه: "خیلی ممنون خانم داولینگ. روزم رو ساختی."

وقتی اوسی خم میشه تا باقی مانده ی شکمم رو بررسی کنه گلن با نفس نفس میگه: "چیه؟ شیشه اس؟"



اوسی میگه: "آره. باید باشه."

گلن رو بهش فریاد میزنه: "خب، الان که دنبالش نگرد، اسکل. اول کارش رو تموم کن. در غیر این صورت آزاد میشه و در حالی که داری اونجا رو می گردی، مغزت رو گاز میزنه و اون موقع ما میشیم قایق بدون پارو."

اوسی به این حرف فکر میکنه و خرناس میکشه. میگه: "آره حق با تونه." می ایسته و چنگش به دور دیلم رو تنظیم میکنه. یکی از چشمش رو می بندد و ضربه اش رو نشونه گیری میکنه. "سرت رو برگردون، گلن. قراره تا یه ثانیه دیگه یه عالمه خون، استخون، و همه جور کثافتی به سمتت پرت شه."

گلن میگه: "فقط ضربه ات خطا نره و منو به جای اون بزنی." زیر من جابه جا میشه و سعی میکنه صورتش رو پشت تیغه ی شونه های من قایم کنه.

اوسی تند میگه: "اگه از دستت لیز نخوره، خطا نمیره." بعد دیلمش رو عقب میبره و برای ضربه آماده میشه. بهش لگد پرت میکنم، امیدوارم لگدم بخوره وسط پاش، اما اون در مقابل این خطر هوشیاره و به اون سمت وایساده.

همونطور که بی فایده به میله ی بلند شده اش خیره شدم، باتلخی منتظر یه پایانم، این چرخش سرنوشت تهوع آور رو نفرین میکنه، سوسویی از حرکت به وجود میاد و یه چیز کوچیک خودش رو به سمت اوسی پرت میکنه. صورتش بایه توپ سوسوزن سفید و قرمز تیره میشه. با فریادی رو زمین میفته، دیلم و چراغ قوه از دستش رها میشه، و به هرچیزی که خودش رو به سر اون چسبونده میخوره.

گلن جیغ میکشه: "اوسی! چی شده؟"

جیغ های خفه تنها جواب اوسی هستن. پاشو به اینور و اونور می کوبونه، خون از گونه های پاره شده اش به بیرون می پاشه، انگشتایی کوچیک گوشتش رو پاره میکنه، دندون هایی به تیزی تیغ در حال عمیق تر بریدن گوشتشه.



گلن فحش میداد و منو به کنار هل میداد. به سمت دیلم شیرجه میره، برش میداره و به موجودی که به همکارش حمله کرده ضربه میزنه. متاسفانه برای گلن و اوسی، موجود به راحتی خودش از ضربه ی دیلم جاخالی میداد. به جای زدن حمله کننده، میله با یک سمت سر اوسی برخورد میکنه، و اون در سکوت روی زمین میفته.

گلن ناله میکنه: "اوه، نه. معذرت میخوام، اوسی. نمی خواستم. . ."

قبل از اینکه گلن بتونه عذرخواهیش رو کامل کنه، بهش حمله میشه. صورتش به مرکز توپی متحرک و سفید که در نقاط رنگ پریده به رنگ قرمز درخشان تبدیل میشه. جیغ میکشه و برای رحم التماس میکنه، اما داره نفسش رو هدر میداد. من دشمنش رو شناختم و می دونم رحم و مروت تو ذاتش نیست.

طولی نمی کشه که گلوی گلن جر می خوره و خیلی قبل از اینکه حمله کننده اش کارش باهاش تموم بشه و به کناری پرتش کنه میمیره و روی توده ای کنار دوست بیهوشش سقوط میکنه.

قاتل به سمت اوسی برمی گرده و گردنش رو میجو، بعد یکی از دستای کوچیکش رو داخل گردنش میکنه، به داخل سرش هدایتش میکنه، و تکه هایی از مغزش رو بیرون میکشه، مطمئن میشه که اون نمیتونه موجب هیچ شگفتی ای بشه یا کلمه ای از چیزی که اتفاق افتاده رو به پایگاه بفرسته. همین کارو هم با گلن میکنه، هیچ فرصتی نمیده.

فراری



زامبی





بعد میچرخه تا باهام رودررو بشه و نزدیک تر میشه. صورتی کوچیک که لباسی سفید به تن داره، پارچه اش خیس از خونه. چشمای قرمز. دندون. یه سوراخ تو جمجمه اش، که یه کپی کوچیکتر از سوراخ توی سینه ی منه .

هولی مولی میگه: "سلام مامانی."

و لبخند میزنه.





پنج

بچه نوازشم میکنه و بازوی چپم رو بغل میکنه. بعد دستش رو دراز میکنه و مهربانانه روی گونم میزنه. یه لکه ی خیس و قرمز از اش به جا میمونه.

"من مردای بد رو از صدمه زدن بهت متوقف کردم مامانی."

با حق حق میگم: "آره." محکم هولی مولی رو بغل میکنم. "ممنون."

"ناراحت نباش، مامانی. الان جات امنه. من مراقبتم."

به اینکه یکی از بچه‌ها مستقیماً و اول شخص باهام صحبت کنه عادت ندارم. معمولاً میگن ما نه من.

می‌پرسم: "تنهایی؟"

قهقهه میزنه: "نه. مامانی احمق. من با توام."

لبخند میزنم: "منظورم اینه که از بچه‌های دیگه کسی همراست هست؟"

"اوه، نه. من خودم اومدم. ما نگران بودیم مامانی."

هولی مولی رو محکم تر فشار میدم، بعد بچه ی شیرین ولی مرگبار رو رها میکنه و خون روی پیشونی و چونش رو پاک میکنم.

"وقتی برگشتی باید خودتو بشوری. کثیف شدی."

بچه میگه: "فقط خونه مامانی." بعد یه قطره اش روی انگشتش رو میمکه. "خوشمزه اس. اما نه به خوشمزگی مامانی خوشمزه."

زمزمه می‌کنم: "کوچولوی شیرین." سرپا وایمیستم. به جسدها نگاه میکنم و میلرزم. گلن و اوسی برای کشتن من فرستاده شده

بودن، اما بیرحم ترین شرورایی نبودن که باهاشون برخورد کرده بودم. ای کاش میشد ازشون چشم پوشی کنیم.



از هولی مولی میپرسم: "از کجا پیدام کردی؟ از خودم ردی گذاشتم؟"

بچه میگه: "نه. ما همیشه میتونیم مامانی رو پیدا کنیم." به یک سمت سرش ضربه میزنه.

همون پیوند تلپاتی لعنتی که مردجغدی راجع بهش بهم گفته بود. بچه ها همیشه می‌تونستن منو پیدا کنن، تو بیشتر بچگیم رو زندگیم سایه انداخته بودن، و از دور مواظبم بودن. این یعنی آقای داوولینگ هم میتونه منو دنبال کنه، چون ما حالا یه پیوند مثل همونی که من با بچه ها دارم با هم سهیم شدیم؟

هولی مولی که افکار آشفته‌ی من رو خونده میگه: "نه مامانی. اون مثل پیوند ما نیست. بابایی نمیتونه اونجوری دنبال برگرد." "

زیر لب خرخر می‌کنم: "مایه‌ی آرامشه. با اینکه فکر نکنم این تفاوتی ایجاد کنه. اون به راحتی میتونه بقیه‌ی بچه‌هایی که دنبال منن رو تعقیب کنه."

بچه میگه: "اونا اینکارو نمیکنن. من تنها کسیم که اومدم تا به مامانی کمک کنم. فقط من. فقط هولی مولی."

برای اولین باره که می‌شنوم بچه از اسمی که من بهش دادم استفاده میکنه. موی بچه‌ی قاتل رو به هم میریزم، به طرز عجیبی احساس غرور میکنم، بعد آه میکشم. با افسردگی میگم: "بقیه شون وقتی بابایی از شون بخواد میان دنبال من."

بچه سرش رو تکون میده. "اون از شون خواست. اون سر مون داد کشید." هولی مولی به نظر ناراحت میاد. "بابایی بدذات. اون فریاد زد. بچه‌های کوچیک خودش رو ترسوند. مامانیا و بابایا همیشه باید با هم خوب باشن."

با لحن افسرده‌ای میگم: "تو این دنیا نه." یاد پدر حیوون صفت خودم افتادم. "پس داری بهم میگی که شماها اینکه به دلچک تو پیدا کردن کمک کنید رو نپذیرفتید؟"

هولی مولی محکم سر تکون میده. "بابایی میخواست مامانی رو بکشه. می‌تونستیم اینو تو سرش ببینیم. ما بهش کمک نمی‌کنیم اینکارو بکنه، همونطور که نمی‌ذاریم تو اونو بکشی. ما مامان خوشمزمون رو دوست داریم."



نیشخند بیرحمانه‌ای می‌زنم، تصور کن آقای داوولینگ وقتی موجودات محبوبش از دستوراتش سرپیچی کردن چقدر عصبی شده. و نتوانسته برایشون دلیلی بیاره یا تهدیدشون کنه. بچه‌ها در برابر خودشون قانونمندن، همونطور که دلقک اونا رو ساخته.

هولی مولی ادامه میده: "به جاش بابایی دوستای دیگه اش رو دنبال مامانی فرستاد. ما می‌دونستیم اگه اونا مامانی رو بگیرن میکشش. بعضی از ما گفتن به خاطر آسیب رسوندن به بابایی این حقشه. اما ما منظوری نداشتیم. ما تو رو دوست داریم مامانی."

می‌پرسم: "بچه‌های دیگه تو رو فرستادن تا بهم کمک کنی؟"

هولی مولی میگه: "نه. من اومدم چون خودم می‌خواستم. معمولاً خودم به تنهایی اینور و اونور میرم. اینجوری بود که آدمای بد منو گرفتن و این کارو کردن."

بچه به سوراخ تو سرش اشاره میکنه، منو به یاد موقعی که دوستم تیموتی برای اولین بار منو به کشف خارق العاده اش معرفی کرد می‌اندازه. اون بچه رو توی خیابون پیدا کرده بود، چوبی تو جمجمه اش بود، بی حرکت و بی دفاع. ما هیچوقت نفهمیدیم کی بهش حمله کرده بود. الان می‌تونم ازش بپرسم، اما تو این شرایط وقت چنین سؤال و جوابایی نیست.

به هولی مولی میگم: "من باید برگردم به شهر. میتونی بهم کمک کنی؟"

بچه مطمئن میگه: "به راحتی."

بهش هشدار میدم. "خطرناکه. اگه نیروهای بابایی متوجه ی ما بشن، ممکنه تو رو به خاطر کمک به من مجازات کنن."

هولی مولی میگه: "اونا پیدامون نمیکنن. من میتونم بهتر از اونا تاریکی رو ببینم. میتونم به جاهایی برم که اونا راجع بهش نمیدونن." بچه دستم رو نوازش میکنه. "من ازت مراقبت میکنم مامانی. من تو رو سالم نگه میدارم. تازشم خیلی بچه‌ی گلی‌ام من."

یاد اون فیلم افتادم، بانوی مهربان من، که مامانم دوستش داشت و معمولاً منو مجبور میکرد به همراهش نگاش کنم.



با فکر کردن به زن تو فیلم - تیکه کلامش این بود: "تازشم خیلی دختر گلی ام من." - با هیجان می خندم.

ایجاد چنین صدای بلندی خطرناکه، اما نمی تونم خودمو کنترل کنم.

بالاخره خنده ام تموم میشه و دوباره کنترل رو به دست میارم. "بسیار خب. الان بریم کجا؟"

هولی مولی میگه: "از اینور." شروع به برگشتن از سمتی که موقعی که اوسی و گلن پیدا کردن داشتم ازش میومدم میکنه.

"مطمئنی؟"

"بله. به هولی مولی بچسب. میدونم دارم کجا میرم."

برای یک لحظه یه حس نگرانی از ذهنم میگذره که ممکنه بچه نقشه داشته باشه گولم بزنه و منو به پایگاه آقای داوولینگ برگردونه، تا منو به بابای نامردش تحویل بده. اما دراون صورت اینکه میذاشت جهش یافته ها منو بکشن براش راحت تر بود، یا بهشون کمک میکرد منو ببندن و با خودشون ببرن.

"یه لحظه صبر کن." راهنمای کوچولوم رو متوقف میکنم، خم میشم تا چراغ قوه رو بردارم. وقتی اینکارو میکنم لوله ی داخلیم کمی از جاش حرکت میکنه - حتماً وسط دعوا از جاش دراومده - برای همین کمی طول میکشه تا دوباره سرجاش محکمش کنم. وقتی جای محموله ام امن میشه، نور چراغ قوه رو می اندازم اطرافم تا مطمئن شم هیچ رد خونی به جا نمی ذارم، بعد خاموشش میکنم. با اینکه ممکنه بعداً به کارم بیاد، ولی در حال حاضر تو تاریکی جامون امن تره.

اما بعدش متوجه میشم که ما در تاریکی مطلق نیستیم. چشمای قرمز هولی مولی هنوز دارن میدرخشن.

می پرسم: "میتونی یه کاری کنی چشماش دیگه اینکارو انجام ندن؟"

بچه جواب میده: "کدوم کار؟"



"درخشیدن. بقیه ممکن مارو ببینن."

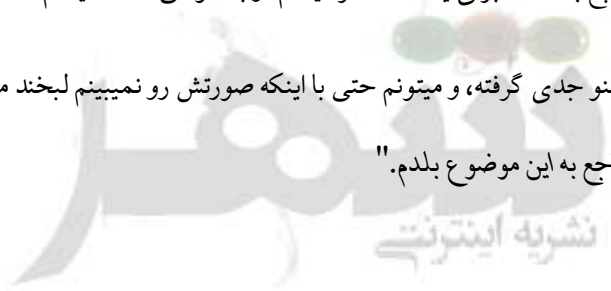
بچه میخنده و دندوناش رو نشون میده. "مامانی باهوش. "آهسته چیزی رو زمزمه میکنه، و اجازه میده نور قرمز کم کم تیره و سپس ناپدید بشه، مارو دوباره تو تاریکی بی انتها غوطه ور میکنه.

با صدای گرفته ای میگم: "آره، من واسه خودم یه پانیشتم."

هولی مولی می پرسه: "انیشتم کیه مامانی؟"

زمزمه میکنم: "همونطور که داریم میریم بهت میگم. "دست بچه رو محکم گرفتم تا گمش نکنم. "این کمک میکنه زمان بگذره. و تو هم میتونی در جواب به من راجع به . . . " برای یه لحظه فکر میکنم، و به شوخی اضافه میکنم: "کشتن بگی."

بچه میگه: "اوه خوبه. "شوخی منو جدی گرفته، و میتونم حتی با اینکه صورتش رو نمیبینم لبخند معصوم ولی خونسردانه ی روی صورتش رو ببینم. "من خیلی راجع به این موضوع بلدم."





شش

هولی مولی همونطور که خودش می گفت خیلی خوبه. ما مثل یه جفت روح تو تونل ها حرکت می کنیم. گهگاهی انعکاس هایی از صدای جهش یافته ها رو از دور می شنویم، اما با همونطور که راهمون رو به سمت شهر باز می کنیم با هیچ کسی روبرو نمیشیم، و بالاخره تمام صداها تحلیل میره.

حرف زدن خیلی سخته، برای همین نمی تونم برای بچه اونقدری که میخواستم قصه تعریف کنم، و مطمئناً اونو هم تحت فشار قرار نمیدم تا داستان های وحشتناک کشت و کشتار برام تعریف کنه، حتی با اینکه اونجور که ازش معلومه خیلی مشتاقه اونا رو با من درمیان بذاره. هولی مولی هم اهمیتی نمیده. خوشحاله که در سکوت حرکت کنه، از اینکه در خدمت مامانش باشه لذت می بره.

فقط سرسختی محضه که باعث میشه به حرکت ادامه بدم. بدنم داغونه. باید یه جا دراز بکشم و چندساعتی استراحت کنم، شاید چند روز. اما فکر نمیکنم اگه متوقف بشم قدرت دوباره برای برخاستن رو داشته باشم، برای همین خودمو مجبور به ادامه دادن میکنم.

هروقت زیادی احساس خستگی میکنم به پذیرایی ازم تو کاونتی هال فکر میکنم. سعی میکنم تصور کنم چه شکلیه، دکتر اوئیستین منو در آغوش میگیره، وقتی زخام رو می بینه ناراحت میشه، بهت زده و خوشحال وقتی من شیشه ی شلسینگر - ۱۰ رو بهش نشون میدم.

از اون لحظه به عنوان شروع پایانمون یاد میشه. همین که دکتر جای شیشه رو امن میکنه، در نمونه ی کلمنت - ۱۳ خودش رو باز میکنه و گازهای مرگبار راه خودشون در هوا رو باز می کنن. انتظار داره که ویروس در عرض دو هفته تو کل سیاره پخش بشه، و هر زامبی آلوده ای رو بکشه. در عرض دو هفته این دنیا دوباره متعلق به زنده ها میشه.



متعجبم که آیا اونا وقتی ما مردم از مون یاد میکنن یا نه، یه لوح یا تندیس که اسم من، دکتر اویستین و بقیه ی فرشته ها روش باشه. یا اونا این دوره ی کثیف و وحشتناک رو فراموش میکنن؟ شاید هر ردی از ما رو از کتاب های تاریخی پاک کنن، یا ادعا کنن که این پیروزی از آن خودشونه. شاید نخوان که بچه ها و نوه هاشون با این احساس که به یه مشت نامیرای کثیف مدیون بزرگ بشن.

هیچ کدوم از اینا اذیتم نمیکنه. درست مثل دکتر، من برای شهرت اینکارو انجام نمیدم. فقط می خوام کاری رو که از دستم برمیاد انجام بدم، بعدشم این دنیای مضر رو تحویل بدم. یه مرگ خوب بعد از این وضعیت دو گانه و رنجور برام مایه ی آرامشه.

اما دوباره مرتبط شدن با دکتر اویستین... تحویل دادن شیشه... شنیدن صدای فرشته ها که با خوشحالی اسمم رو صدا می کنن...

آره، این خوبه. شکسته نفسی به کنار، نمی تونم منتظر لحظه ی قرارگرفتم زیر نورافکن بمونم. می تونم از طرف تنها افرادی که باهاشون احساس نزدیکی می کنم مهر تأیید دریافت کنم. بقیه ی دنیا می تونن تندیس ها و مجسمه هاش رو نگه دارن. اگه دکتر اویستین بگه که بهم افتخار میکنه و فرشته ها بهم احترام بذارن، می تونم مثل یه دختر خوشحال بمیرم.

هولی مولی که افکار من رو خونده زیر لب میگه: "مامانی خوشحال."

"خیلی خوشحال؟" در تاریکی لبخند میزنم. "تو هم خوشحالی؟"

بچه میگه: "اگه مامانی خوشحال باشی منم خوشحالم."

این جمله ی ساده باعث میشه قلبم تیر بکشه، یا بهتره بگیم خاطره ای که ازش در ذهنم تداعی میشه. ای کاش می تونستیم از بچه ها چشم پوشی کنیم. عادلانه نیست که اونا هم باید به همراه بقیه ی ما نابود بشن.

به هولی مولی میگم: "تو لیاقت بهتر از ایناس." و واقعاً اینو از ته دل میگم. شاید ماشین های کشتار کوچولو و بیرحمی باشن، اما این تقصیر اونا نیست. اونا قادر به عشق ورزیدن هم هستن. از خیلی جهات بی گناهن. اگه به جای یه دلچک روانی یه کسی مثل



دکتر اویستین براشون مثل پدر بود می‌تونستن مسبب خوبی‌ها بشن. اینطور که معلومه، اونا فرق بین خوب و بد رو نمی‌دونن. هیچ کس اینو بهشون یاد نداده.

به راه رفتنم ادامه میدم، روحم غرق شده، در حال فکر کردن به همه‌ی اون چیزایی ام که وقتی مأموریتم تکمیل شد باید قربانی بشن. اما آینده‌ی زنده‌ها باید بالای هر چیزی قرار بگیره. این دنیا اول سیاره‌ی اونا بود و ما باید پیش بدیم. این از همون اولی که سرعقل اومدم اولویتم بوده. حتی قبل از اینکه به دکتر اویستین و فرشته‌هاش تو کاونتی هال بربخورم، سعی داشتم به کسایی که زنده موندن کمک کنم.

منظورم این نیست که من ذاتاً یه فرد درستکارم. بخوایم روراست باشیم، من کمتر از گلن و اوسی که توهم قهرمان بودن داشتم نیستم. اما گاهی اوقات به عمق ماجرا پرتاب میشی، و متوجه میشی که کسی هست که نیازمندتر و با ارزش‌تر از تونه، و میفهمی که اگه نیازای اونا رو به نیازای خودت ترجیح ندی و زندگیت رو به خاطرشون به خطر نندازی، اون موقع اس که باید بقیه‌ی زندگیت رو به عنوان یه هیولای مقصر ادامه بدی. و کی میخواد با چنین بار سنگینی که از گردنش آویزونه به زندگیش ادامه بده؟

همونطور که افکارم احساساتی شده، هولی مولی به زور منوازه سوراخ رد میکنه و ما به یک خط مترو می‌رسیم. راه رفتن اینجا آسون تره. حتی گهگاهی هم روشنایی هست که بشه این‌ور و اون‌ور دید. نگرانم که یه موقع به جهش یافته‌ها بخوریم — فکر میکنم آقای داوولینگ چند نفرو گذاشته که در هر دو سمت مترو گشت بزنن، فهمیده که من باید با چنین جاهایی سروکار داشته باشم — اما هیچ اثری ازشون نیست.

از ایستگاه منشن هاوس که زامبی‌ها اطرافش می‌پلکن می‌گذریم. فکر کردن به اینکه اونا تا چند هفته‌ی دیگه تبدیل به جسد هایی ثابت و بدون ضرر میشن عجیبه، و پوست و استخوانشون تجزیه میشه. آیا روزی انسان‌ها از این راه میان، تا لاشه‌ها رو پاک کنن و دوباره مترو رو راه بندازن؟ یا در اینجا رو می‌بندن تا اونو تبدیل به آرامگاه حاملان تاریکی و اسرار وحشتناک گذشته بکنن؟



بدون توقف سرسختانه، از بین ایستگاه‌ها بلکفرایرز و معبد، به راهم ادامه میدم، فقط موقعی که به ایستگاه امبانکمنت می‌رسم متوقف میشم. اینجا جایی که باید دنیای زیرزمینی رو پشت سر بذارم، و مثل مشتری‌ها که تو روزای قبلی اینطور میکردن از ایستگاه خارج بشم.

به هولی مولی میگم: "اگه دیگه بخوای میتونی منو ول کنی بری."

بچه سرش رو تکون میده. "نه تا موقعی که برسونت به شهر. من به بهت قول دادم ببرمت به شهر مامانی."

"تو باد یگارد خوبی میشدی." می‌خندم، و هولی مولی رو از رو سکو بالا می‌برم. واقعاً نیاز نبود اینکارو انجام بدم — بچه خودش می‌تونست از پشش بر بیاد — اما می‌خواستم احساس کنم مفید واقع شدم.

درحالی که می‌نالم و می‌لرزم، سعی میکنم خودمو هم بالا بکشم. هولی مولی میتونه بهم کمک کنه، شاید یه طناب یا یه کیسه ای چیزی که بتونم ازش برای بالا رفتن استفاده کنم، اما متوجه‌ام که من می‌خوام اینکارو خودم انجام بدم، برای همین آروم اونجا می‌ایسته و میذاره خودم کارمو انجام بدم.

زامبی‌های زیادی سکو رو پر کردن، که به این معناست که احتمالاً اون بالا باید روز باشه. گروه مردگان زنده منو بدون علاقه بررسی میکنن، براشون اهمیتی نداره که من از کجا پیدام شده یا چرا این لباسای عجیب و غریب تنمه. اونا هیچ علاقه ای به کسی که نمی‌تونن بخورنش ندارن.

بالاخره راهمو طی میکنم و سر پا می‌ایستم. احساس می‌کنم از کوه بالا رفتم. دستام رو بالا سرم می‌گیرم و به مسخره رو به زامبی‌های روی سکو شادی میکنم. اما بعد متوجهی شخصی که کنار جایی که من ازش بالا اومدم ایستاده میشم و با تعجب متوقف میشم.



یه زنه. ردای سفید تنش و موهاش هم سفیده. قبلا توی ایستگاهی مثل این دیدمش، وقتی که ردا و موهاش خیلی نسبت به الان تمیزتر بود، اما اون موقع تو خیابون لیورپول بود. وقتی وارد اونجا شد زنده بود، اما هیچوقت بیرون نیومد. من اونو تبدیل به یه زامبی کردم، به خواست خودش، تا از خوردن مغزش توسط یه سری بازیافت شده که محاصرمون کرده بودن جلوگیری کنم.

با خس خس میگم: "خواهر کلر؟"

رهبر سابق محفل شناکس جوابی نمیده. به فضا خیره شده، مثل بیشتر زامبی های روی سکو.

می نالم: "چطور اومدی اینجا؟" جام رو تغییر میدم تا جلوش وایسم، میخوام منو بشناسه و جوابم رو میده.

زامبی هیچی نمیگه. حتی بهم نگاه هم نمی کنه.

خواهر کلر که یه زمانی خل بود رو بررسی میکنم. خیلی شبیه همون چیزیه که به خاطر دارم. این ماه هایی که گذشته باهاش خوب بود. از موقعی که زنده بود کثیفتره، صورتش پر از لکه های خونه کساییه که خورده، رداش چرکآلوده و یه سری جاهش پاره شده. اما غیر از اینا تغییر زیادی نکرده.

زمزمه میکنم: "زن بدبخت." دستم رو دراز میکنم تا گونه اش رو لمس کنم. عکس العملی نشون نمیده. "امیدوار بودی که دوباره زنده بشی، اما این هیچوقت یه انتخاب نبوده. من اون موقع نمی دونستم، و فکر کنم اگه میدونستم هم اهمیتی نداشت. تو تیکه پاره میشدی. کار دیگه ای نبود که بتونیم انجام بدیم. یا باید بهشون می پیوستی یا نهارشون میشدی."

خواهر کلر اخم میکنه و نگاهش رو به سمت من می چرخونه. به صحبت کردن با زامبی ها عادت نداره. سوراخی که قلبم باید توش باشه رو بررسی میکنه و مطمئن میشه که من واقعاً مردم، بعد دوباره به بالا نگاه میکنه، بدون فکر منو مرخص میکنه.





ای کاش می‌تونستم کاری برای انجام بدم، اما به نظر میاد وضعیتم خوبه. از روی لکه‌های دور دهنش میشه گفت، خیلی وقته چیزی نخورده. واقعاً هیچ راهی نیست که بتونم وضعیت ناراحت کننده‌اش رو بهتر کنم.

در حالی که دست هولی مولی رو میگیرم، بهش میگم: "بیا. الان دیگه تو قلمروی خودمونیم. بذار یه ذره هم من هدایت کنم."

بچه می‌پرسه: "دوستت هم با ما میاد مامانی؟"

خرناس میکشم: "اون جادوگر دیوونه دوست من نیست." اما بعد متوقف میشم و برای آخرین بار به شخصی که شبیه خواهر کلره نگاه میکنم. هیچ دلیلی نیست که من بعد از اینکه این آدم متعصب و دیوونه اون مرگ وحشتناک رو سر خودش آورد، یه گروه از آدمای دیگه رو به سمت مرگی مثل مرگ خودش هدایت کرد، اهمیت بدم. اما برای دلایل عجیبی، براش احساس ناراحتی میکنم. همونطور که شیشه‌ای که درونم مخفی شده رو احساس میکنم، زمزمه وار میگم: "احتمالاً به زودی به شایستگی میمیری. امیدوارم آرامش پیدا کنی، حالا می‌خواد تو بهشت باشه یا جهنم. اگه میشی چندوقت یه بار به منم فکر کن."

سپس، بعد از اون همه وقت تلف کردن روی زن نامیرا، راهم رو به سمت بیرون از ایستگاه باز می‌کنم، و مجبورم گروه‌های زامبی که سکو و تونل‌ها رو پر کردن هل بدم. همشون یا روی پله برقی‌ها ازدحام کردن، روی پله‌ها نشستن یا ایستادن، مثل خواهر کلر پوچ به فضا خیره شدن. ای کاش پله برقی‌ها کار میکردن — چه کارها که برای یه سواری راحت از اعماق زمین به بالا نمیدم — اما اونا هم به اندازه‌ی مردمی که روشن جمع شدن بی حرکت اند.

به سمت بالا لنگ‌لنگان حرکت می‌کنم. همونطور که دارم راه میرم هولی مولی بین پاهام اینور و انور میره، ازش مثل یه بازی لذت میره. بیشتر از یه قدم جلوترم رو نگاه نمی‌کنم، نمی‌خوام روی این تمرکز کنم که چقدر دیگه از راهم مونده، میدونم اگه بایستم تا نگاه کنم امیدم رو از دست میدم. چیزی که نمی‌تونم ببینم نمی‌تونه منو بترسونه.

بالاخره به بالا می‌رسم، و بیشتر از اون چیزی که باید خیالم راحت میشه. دیگه داشتم فکر می‌کردم واقعاً مردم، اینم جهنمه، و عذاب منم اینه که باید از یه ردیف بی‌پایان پله تا ابد بالا برم.



زیر لب می‌نالیم: "آسون بود، نه؟"

هولی مولی که متوجه‌ی طعنه‌ام نشده میگه: "بله."

مانع‌های بلیط‌بازن، برای همین دست‌کم دیگه لازم نیست به خاطر این عذاب بکشم. از درب خروجی بیرون میریم و قدم درون نورخورشید می‌ذاریم. نور چشم‌ام رو اذیت میکنه، اما نه اونقدری که فکر می‌کردم، و بعد از چند ثانیه تاریکتر میشه و از اون سردردی که معمولاً موقعی که تو روز راه میرم به سراغم میاد خبری نیست.

این کم‌نوری گیج‌م‌کننده تا موقعی که لنزهای مخصوصی که آقای داوولینگ موقعی که دوباره داشت بدن داغونم رو می‌ساخت تو چشم‌ام گذاشت رو به یاد میارم. حتماً یه رنگ اتوماتیک پخش میکنن. هنوزم تو نور آفتاب راحت نیستم، اما می‌تونم باهاش کنار بیام و خیلی بهتر از قبل می‌بینم.

زمزمه میکنم: "مرسی شوهر جون." دست‌ام رو باز میکنم. احساس یه جذامی رو دارم که دوباره متولد شده. مطمئنم یه لب‌خند احمقانه رو صورتمه اما اهمیتی نمیدم. این بعد از تاریکی اون قرارگاه زیرزمینی باشکوه. حتی خارش هم مثل همیشه بد نیست، احتمالاً به خاطر اون تیکه پوستاییه که دل‌ک‌ک بهم پیوند زد.

هولی مولی می‌پرسه: "الان باید از پیش‌ت برم مامانی؟"

این شگفت‌زد می‌کنه. به نظر میاد بچه تقریباً مشتاق خلاص شدن از دست منه. اما بعد یادم میاد که من ازش خواستم منو سالم به شهر برسونه. حالا که اینجاییم، واضحه که فکر میکنه کارش تموم شده. به دنبال رها کردن من نیست، فقط فکر میکنه که من دیگه بهش احتیاجی ندارم و می‌خوام خودم باشم. سادگی بچه‌ها خیلی دوست‌داشتنیه.

بهش میگم: "یه ذره دیگه پیشم بمون." به سمت یه پل سمت راست ایستگاه میرم. "می‌خوام بهت نشون بدم کجای زندگی می‌کردم. جای قشنگیه. بذارتوش باهات سهیم بشم. جایزه‌ات به خاطر کمک کردن به من."



هولی مولی با خوشحالی میگه: "مامان احمق. من احتیاجی به جایزه ندارم. من تو رو دوست دارم مامانی." اما به هرجهت بچه باهام میاد، تا منو راضی نگه داره. احساس میکنم اگه من ازش بخوام هرجایی میره.

از روی رودخانه‌ی اینجا یه خط راه آهن میگذره. یه سری پل پیاده رو هستن که به هر دو سمت وصل شدن. به سمت اونی که روی و ست میتیره میرم. پله هایی هستن که بالای پل میرن، اما آسانسور هم هست. دعا میکنم که کار کنه، و از کجا می دونید، شاید برای اولین بار خدایان به صورتم لبخند میزنن.

همونطور که بالا می ریم میخندم. "پیش به سوی بالا."

به نظر میاد هولی مولی کمی ترسیده. فکر نمی کنم که بچه قبالا سوار آسانسور شده باشه. شکم کوچولوش رو قلقلک میدم تا حواسش رو پرت کنم و اونم بالذتی غیرعادی میخنده.

آسانسور متوقف میشه و ما بیرون میریم. هولی مولی رو بلند می کنم و روی ریل ها تلوتلو میخورم، تا به سمت خانه های پارلمان اشاره کنم، بعد روی رودخونه چشم لندن درخشان، کاونتی هال که پشت سرشه.

به هولی مولی میگم: "اونجا. اونجا جاییه که مامانی و دوستاش زندگی میکنن. اون محشرترین جایی نیست که تا حالا..."

کلماتم قطع میشن. یه روز آفتابی تو لندنه. پرتوهای نور خورشید به چشم و ساختمون نزدیکش می تابن. هر دو ساختمان با عظمت میدرخشن، انگار که نور خورشید به وجود اومده تا عظمت اونا رو برجسته کنه.

اما، به کمک لنزهام، میتونم چیزای دیگه ای رو هم به همون وضوح ببینم؛ جهش یافته ها، زامبی ها و ردیف بچه ها، هرکدوم از بچه ها درست مثل هولی مولی ان، فقط بدون یه سوراخ تو سرشون.



افراد آقای داوولینگ به وحشتناک ترین شکل ممکن، به حلقه دور کاونتی هال تشکیل دادن و در حال پیشروی برای نابود کردن ساختمون. همونطور که با ترسی بهت زده نگاهشون میکنم، اونا به ورودی ها داخل و ازش خارج میشن، شیشه ها رو میشکونن، و هرکسی که پیدا میکنن میکشن.

دلک و نیروهای کشته شده اش در حال حمله به کاونتی هال، خونه ی دکتر اویستین و فرشته هاش اند. و اینطور که معلومه، نتیجه ی جنگ از الان معلومه. آدم خوبا باختن. آدم بدا بردن.

به شیشه ی داخل شکم فکر میکنم. با بیمارگونه ترین احساسم به رودخونه خیره میشم. سرم رو پایین میارم و کمی بو میکشم، چرخش سرنوشت رو لعنت نمی کنم، سوگواری اونایی که احتمالاً از دست دادن رو نمی کنم، فقط با بی حسی فکر میکنم؛ الان باید کدوم گوری برم؟





هفت

جسد های زیادی وسط باغ جابلی، پارک کوچیکی بین پل و کاونتی هال قرار داره. یه سری وسیله نزدیکش روی هم افتاده بود و جهش یافته های زیادی در حال اضافه کردن به این کپه بودن، به داخل ساختمون میرن و با میز، صندلی و تخت خواب برمیگردن، که می دارنشون روی کپه ی در حال رشد. همینطور بقیه ی جهش یافته ها دارن این کپه ی هیزم مانند رو با بنزین خیس میکنن، یکیشون یه مشعل روشن میکنه، بعد قدم به جلو برمی داره و یه هشدار فریاد میزنه. بقیشون پراکنده میشن، و مشعل به سمت وسایل درجه یک پرتاب میشه. آتیش بزرگی برپا میشه. جهش یافته ها هلهله میکنن و شروع میکنن به کف زدن.

بعد شروع به پرتاب کردن بدن دوست های به قتل رسیده ی من به درون آتیش میکنن.

هولی مولی با موافقت زمزمه میکنه: "سرخ کردنی." اما من واکنشی نشون نمیدم، به خودم یادآوری میکنم که بچه با دیدن چنین صحنه های خشونت آمیز و نادرستی بزرگ شده.

برخلاف بهتر شدن دیدم، از اینجا نمی تونم ببینم این فرشته هایی که به خورد آتیش داده میشن از هم اتاقی هام، شین، اشتات، کارل یا بقیه ی کسانی که باهاشون احساس نزدیکی میکردم هستن یا نه. و نمیخوام بدونم. بهتره اجساد ناشناخته باقی بمونن. اینجوری مجبور نیستم براشون سوگواری کنم.

متوجه فرشته ای میشم که سعی داره برای فرار کردن از سقف بالا بره. به نظر میاد یه دختر باشه اما نمی تونم مطمئن باشم. به سمت بیمارستان سنت توماس میره اما نمیتونه خیلی دور بشه. بچه ها دنبالش میکنن و تو یه گروه مرگبار خودشون رو به سمت بازیافت شده پرتاب میکنن، پایین میکشنش و تیکه پارش میکنن.

متوجه ی یه فرشته ی دیگه میشم، یه پسر، تو یه کابین تو چشم لندن. حتماً موقعی که حمله شروع شده در حال نگهداری بوده، پس حمله نمیتونه برای بیشتر از نیم ساعت قبل باشه، که همین قدر زمان می بره تا یه کابین تو چرخ و فلک یه چرخ کامل بزنه.

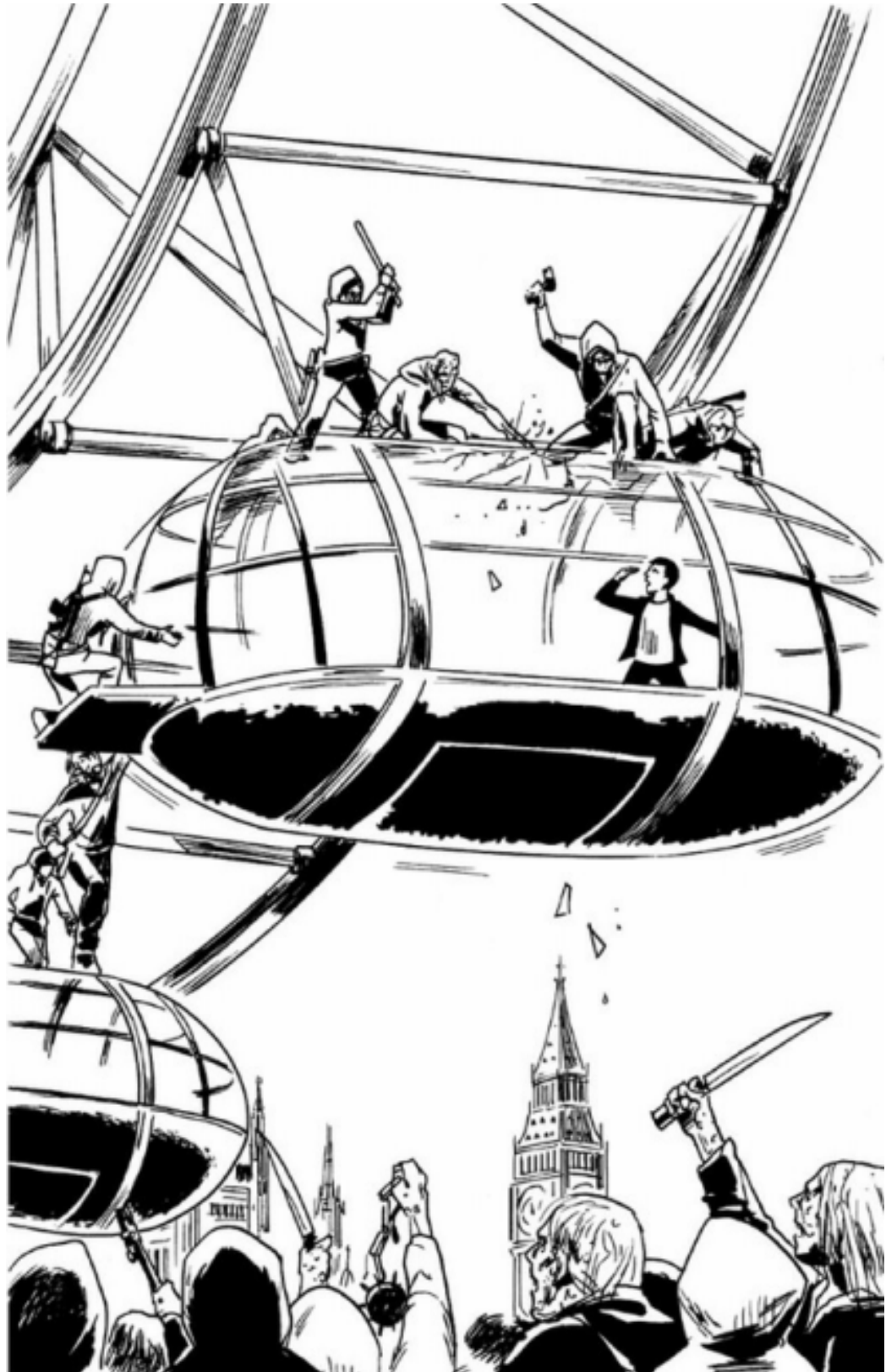


فرشته به پایین و گروهی از جهش یافته ها خیره شده. اونا همه جور اسلحه ای دارن و با خوشحالی فریاد میکشن، برای پسر گیر افتاده دست تگون میدن و حرکات زشتی انجام میدن. بعضیاشون شروع به بالا رفتن از کابین میکنن، بدون صبر، و مشتاق برای وارد کردن اولین ضربه.

همونطور که جهش یافته ها با زحمت به بالای کابین میرن و سعی میکنن شیشه اش رو بشکونن، فرشته به حرکت زشت به سمت اونا انجام میده، بعد استخون هایی که از انگشتاش بیرون زده رو به سمت جمجمه اش هدایت میکنه. اونا کینه توزانه فریاد میزنن، اما فرشته اونا رو نادیده میگیره و سرش رو سوراخ میکنه. چند لحظه بعد روی کف کابین میفته، آزاد از شکنجه ای که در انتظارش بود.

از اینکه به تماشاچی بی فایده ام متنفرم. میخوام به سرعت پل رو طی کنم، از باغ جابلی عبور کنم، بجنگم و به همراه اونایی که در این چند ماه اخیر تبدیل به خانواده ی من شدن بمیرم.

اما انرژی لازم برای اجرای یه پایان شیک رو ندارم. اگه شروع به حرکت در این گردشگاه کنم، قبل از اینکه به اون سمت برسم متوجه ام میشن. جهش یافته ها به سمت پل هجوم میارن و یا منو میکشن یا برم می گردونن پیش آقای داوولینگ تا ترتیم رو بده.





برای همین سرِجام می‌مونم و همونطور که کاوتی هال ویران میشه بی حس نگاهش میکنم. تعجب کردم که تونستن انقدر سریع اینکارو کنن. فکر می‌کردم که فرشته‌ها بیشتر از اینا پایداری کنن. استاد ژانگ^۲ مارو آموزش داده تا ماشین‌های کشتار بی احساسی باشیم. ما باید بتونیم دست کم جهش یافته‌ها و بچه‌ها رو به دردسر بندازیم. اما به نظر میاد که اونا اینجا رو به اندازه‌ی نیروگاه برق باترسی راحت و معمولی پایین آوردن.

متعجبم که دکتر اویستین هم کشته شده یا نه. اونقدری هم بیرون فرشته‌ی مرده نیست، برای همین باید راهروها رو پر کرده باشن. تا الان مطمئناً جسد دکتر اویستین هم بین یکی از گروه‌ها قرار داره، مگر اینکه بر حسب تصادف زمانی که سروکله‌ی آقای داوولینگ از ناکجاآباد پیدا شد تو آزمایشگاه مخفیش بوده باشه.

اگه موقعی که هجوم رخ داده دکتر اویستین اینجا بوده باشه، چه واکنشی از خودش نشون داده؟ با دیدن اینکه آخر کارش نزدیکه، آیا در نمونه‌ی کلمنت-۱۳ اش رو باز کرده، فهمیده بوده که آقای داوولینگ حمله نمیکنه مگر اینکه نمونه‌ی شلسینگر-۱۰ اش رو از دست داده باشه؟ شاید در نهایت پیروزی از آن ما باشه، علیرغم تلفات و از دست دادن پایگاهمون. اصلاً شاید این فقط قیمت غرامت وارد شده به آقای داوولینگ باشه، نابودی منفورترین دشمنش قبل از اینکه در عرض چندروز توسط ویروس رها شده بیفته و بمیره.

بعد دوباره، دکتر اویستین هیچوقت به ما نگفت که شیشه‌ی کلمنت-۱۳ اش کجاست. مطمئنم که کمی ازش تو آزمایشگاه مخفیش داره، اما آیا همراه خودش یه شیشه نگه میداشته، یا توی یه گوشه‌ی امن از کاوتی هال گذاشته بودش؟ فکر میکنم همینکارو کرده باشه، برای اینکه اگه چنین حمله‌ی غافلگیرکننده‌ای رخ داد حاضر باشه، اما نمیتونم مطمئن باشم.

آقای داوولینگ هم نمیتونست هیچوقت مطمئن باشه. برای همین که اولین ضربه رو وارد نمی‌کرد. اما الان، که آخرین عایقش رو از دست داده، مجبور به قمار بوده. من براش هیچ انتخاب دیگه‌ای باقی نذاشتم.

^۲ در جلد‌های قبلی به اشتباه از کلمه‌ی استاد زنگ استفاده می‌شد.



با توجه به اینکه دلفک رو به اندازه ی خودم می شناسم، می دونستم که اولین کاری که میخواد انجام بده اینه که منو پیدا کنه و دوباره شیشه ی شلسینگر -۱۰ اش رو پس بگیره، تا دوباره وضعیت سابق رو برقرار کنه. از موقعی که دنیا سقوط کرده این اوضاع رو دوست داره، جنگ بین زنده ها و نامیراها، هرج و مرج و بی نظمی.

اما در نظر نگرفته بودم که اگه جهش یافته هاش نتونن منو پیدا کنن چیکار میکنه. حتماً تصمیم گرفته قبل از اینکه من به کاوتی هال برگردم سریعاً حمله کنه. احتمالاً فهمیده که اگه منتظر بمونه باید خودش رو مرده حساب کنه. حداقل اینجوری یه شانسی داشت.

باید اینو پیش بینی می کردم. اگه درست فکر کرده بودم، می تونستم سریعتر عمل کنم، به محض اینکه می تونستم به سطح زمین میاومدم، شاید هولی مولی رو جلوتر از خودم می فرستادم تا به دکتر اویستین هشدار بده و بهش بگه کار رو شروع کنه. فکر میکردم وقت برای بازی کردن دارم. اشتباه می کردم.

با حق میگم: "همه چیز به هم ریخته." رومواز این کشت و کشتار برمی گردونم، از همشون بدم میاد، نمی خوام بیشتر از این خودمو شکنجه بدم.

هولی مولی می پرسه: "مامانی؟" به خاطر ناراحتی من شگفته زده شده. بچه حالیش همیشه برای چی من بدبخت شدم. سلاخی اون سمت رودخونه برایش بیشتر از یه صحنه ی شاد تأثیر اهمیت نداره، مثل همون چیزایی که وقتی با پدرش بیرونه میبینه. "چی شده مامانی؟ گریه نکن. ما گریه کردنت رو دوست نداریم. ما تو رو دوست داریم مامانی."

به دروغ میگم: "من خوبم. فقط به خاطر اینکه دوستانم مردن ناراحتم."

هولی مولی میگه: "همه چیز میمیره مامانی."

بهش می پریم: "الان این باید آروم کنه؟"

هولی مولی با ملایمت سرتکون میده. "بله."



جلوی دهن کجی کردند رو می گیرم. "میدونم منظورت خوبه، اما الان ترجیح میدم خودم باشم، میشه منو ترک کنی، همونطور که
یه کم پیش میخواستی بری؟"

هولی مولی نامطمئن میگه: "اگه این چیزیه که تو میخوای ... " الان برام نگرانه.

محکم میگم: "هست. تو منو به جای امنی آوردی. تو پسر خوبی هستی ... یا دختر ... یا هرچیزی که هستی. من چیزیم نمیشه."

هولی مولی میگه: "باشه مامانی." و شروع به دور شدن از من روی پل میکنه، با همون حرکت صاف و سرعت ترسناکش.

بچه رو صدا می کنم. "صبر کن. کجا داری میری؟"

هولی مولی در حالی که به کاوتی هال اشاره میکنه میگه: "اونجا. میخوام پیش بقیه باشم. انگار داره بهشون خوش میگذره."

به تلخی میگم: "مطمئنم که همینطوره." برام سخته که الان از بچه متنفر نباشم. "اما یه لطفی در حق من میکنی؟"

جیغ میکشه: "البته." برای اینکه دوباره به خدمت گرفته بشه هیجان زده اس.

می پرسم: "میشه از یه طرف دیگه بری؟ برمی گردی به زیرزمین، تا تو لونه ی بابایی منتظر بقیه بمونی؟"

هولی مولی بهم خیره میشه، پیشونی رنگ پریده اش چین می خوره. "اما من دلم برای جنگیدن تنگ میشه مامانی."

بهش میگم: "این چیز بدی نیست. من نمیخوام تو بجنگی."

"چرا نه؟"

متوقف میشم، موندم که چطور تفاوت بین خوب و بد رو توضیح بدم. در آخر تصمیم میگیرم که این کار بی فایده ایه، که اگه شروع

به سخنرانی کنم فقط این طفلی رو گیج میکنم.

به جاش میگم: "نگرانم که چیزیت بشه."



بچه میخنده. "مامانی احمق."

لبخند قاطعانه‌ای می‌زنم. "احمق به اندازه ی اونا. اما لطفاً، اینکارو برای من بکن. اگه جات امن باشه من خوشحالم."

"باشه مامانی." هولی مولی آه میکشه، و شروع به رفتن به اون سمت میکنه، از جایی که اومدیم برمی‌گردد. بچه جلوی درآسانسور می‌ایسته و موقرانه به دکمه خیره میشه. برمیگرده و به من نگاه میکنه. "میتونم به جای این اتاق کوچیک از پله‌ها استفاده کنم؟ این اتاق کوچیک رو دوست ندارم مامانی."

سرتکون میدم. "پله‌ها هم خوبن."

هولی مولی میگه: "ممنون مامانی." با عجله به سمت اولین پله میره.

"صبر کن." دوباره بچه رو متوقف می‌کنم. با نگاهی پرسوال به عقب نگاه میکنم. من خستم و نمی‌خوام راجع به آینده فکر کنم، اما باید اینکارو بکنم. می‌دونم که دکتر اویستین می‌خواست که من به جنگیدن ادامه بدم، حتی وقتی که به نظر میرسه همه چیز از بین رفته. نمیدونم خودم به تنهایی خیلی کاری برای خنثی کردن نیروهای شرارت و دیوانگی بکنم، اما شاید بتونم به کاری انجام بدم، یا حداقل مسبب چندشب بی‌خوابیشون بشم.

به هولی مولی میگم: "بیا اینجا." دولا میشم و به میله‌هایی نرده‌های روی پل رو شامل میشه تکیه میدم. "می‌خوام آخرین خواسته و وصیت نامه ام رو عنوان کنم. و می‌خوام که تو وارث من باشی."

هولی مولی میگه: "نمی‌فهمم مامانی."

خنده ی آرومی میکنم: "میدونم. اما توضیحش خیلی طول نمیکشه."



هشت

بعد از اینکه هولی مولی میره کمی روی پل استراحت میکنم، به صدای فریادها، جیغ ها و ترق تروق شعله ها در فاصله ی نزدیک گوش میدم. جهش یافته ها داخل کاوتی هال آتیش راه انداختن، کمر به همت بستن که کلش رو با خاکستر یکسان کنن. فکر نمیکنم امید به انجام اینکار داشته باشن، اما مطمئناً همونطوری که شروع کردن ادامه هم میدن.

همونطور که خودمو برای آخرین هل آماده میکنم، به دکتر اویستین، فرشته ها، سیارا، ریلی و استاد ژانگ فکر میکنم. کسی ازشون زنده هست؟ بعضیاشون تونستن قبلاً از محاصره بیرون برن؟ اگه تونستن چندتااشون میتونن از چند هفته ی چالشی بعد، در حالی که پایگاهشون غارت شده و هیچ پشتیبانی ندارن زنده بمونن؟

می تونم خیلی راحت همین جایی که هستم باقی بمونم و به فکر فرو برم، اما از اونجایی که نمی خوام توسط یه جهش یافته ی ولگرد یا یه بچه کشف بشم، به سمت آسانسور میخزم (توی وضعیت من، پله ها خیلی برام زیاده) و به طبقه ی پایین برمی گردم.

به سمت کناره ی رودخونه لنگ میزنم، به سادگی به سمت شرق میرم چون این راه، مستقیم ترین راه خروج از اینجااست. کنار یکی از ساختمون های سمت چپم راه میرم، سایه ها رو در آغوش میکشم و مطمئن میشم که هیچکس در ساحل جنوبی متوجه ام نشه.

می خوام نسبت به الان احساس بدتری داشته باشم، یه سقوط ناگهانی عصبی، مشام رو به سنگفرش بکوبونم، رو به آسمون فریاد بزنم و از خدا درخواست عدالت کنم. اما این چند وقته اونقدر مشکل از سر گذروندم که نمی تونم یه حمله ی هیستریک رو تحمل کنم. من خانواده و هرکسی که بهش اهمیت میدادم رو از دست دادم، توسط یه آدمکش دیوونه شکنجه شدم، و با یکی دیگشون ازدواج کردم. از موقعی که تبدیل به زامبی شدم انگار تمام کاری که دنیا میخواد بکنه اینه که منو له کنه، به سمتی بندازه و کاری کنه که در بیابون های شهر سرگردون شم.

در گذشته برای ادامه دادن امید داشتم. امید به اینکه شاید بتونم به زنده ها کمک کنم، که یه جایی برای من تو این جامعه ی بی رحم جدید هست، اینکه می تونم ارزشمند باشم.



اون امید از من گرفته شده. این ضربه خیلی شدید بود. به خاطر درد فیزیکی نیست که از داخل احساس پوچی میکنم، یا فقدان دوستام، یا این حقیقت که الان فقط خودمم و خودم.

نه، دلیل احساسی که الان دارم اینه که از اینکه این بارها و بارها برای من اتفاق افتاده خسته شدم.

نیروهای سرنوشت یا شانس طرف من نیستن. هرچیزی تو طبیعت به نظر میاد که بر علیه من باشه. چراتحمل کنم و به جنگیدن برای دنیایی ادامه بدم که مشخصه منو نمی خواد، که هرجوری که تونسته منو شکنجه داده؟ من کندذهن نیستم. پیغامش رو گرفتم. سعی کردم نقش یه قهرمان رو بازی کنم، حتی با اینکه این تو خونم نیست، اما یه قدرتی برتر تصمیم گرفته که من مناسب این نقش نیستم. می خواد که شهرت این کار نصیب کس دیگه ای بشه. می فهمم. در واقع، باید هم همین باشه. یه قهرمان باید شخصی سرافراز و شریف باشه، نه یه دختر وراج که خیلی می ترسید که بخواد جلوی یه نژادپرست بایسته، که یه پسر بی گناه رو به سمت یه گله زامبی پرت میکنه چون جرئت نداره از پدر قلدرش اطاعت نکنه.

هه. همیشه همه چیز به تایلر بایور برمیگرده. فکر کنم همیشه باید اینطوری باشه. اون موقع بود که من انسانیتیم رو دور انداختم. همه چیز از اون موقع به بعد تلاش برای جبران اون کار احمقانه بود، تا خودم رو راحت کنم. اما یه سری از افراد منفور لایق خلاصی نیستن. وقتشه که چاله ای پیدا کنم، برم توش و بمیرم.

فقط اینکه من کاملاً نمی میرم، هان؟ میتونم اونجا دراز بکشم، گرسنگی بکشم و منتظر احساساتم بمونم تا عقب روی کنه، اما این همون نیست. در اون صورت من به عنوان یه زامبی بدون فکر به راهم ادامه میدم و شاید یه روز دوباره کسی رو بکشم.

میخوام برم بیرون. باید برم بیرون. اگه بتونم روی جهش یافته ها و بچه ها برای کشتنم تکیه کنم، خودمو به داخل جنگ کاونتی هال میندازم و به همراه دوستا و هم پیمانام می میرم، اما فرصت خوبی برای اوناست که به جاش منو اسیر کنن و به اربابشون تحویل بدن، و کی میدونه از اونجا به بعد اوضاع چطوری پیش میره. نه، اگه میخوام این کار به خوبی انجام بشه، باید خودم اینکارو بکنم. یه دریل یا اره برقی پیدا میکنم و مجموعه ام رو باهاش سوراخ میکنم. جهنم، حتی یه چاقوی خوب و تیز هم جواب میده.



بعد از اینکه فکرامو میکنم، تنها چیزی که باقی می‌مونه جاییه که باید انتخاب کنم. بیشتر مردم وقتی زمان رفتنشون از دنیا میرسه اینقدر خوش شانس نیستن. اونا به سادگی هرجایی که سرنوشت فرمان بده می‌افتن و می‌میرن. اما، حالا حقم باشه یا نه، من یه انتخاب دارم. می‌تونم یه جای تصادفی انجامش بدم یا میتونم یه جایی رو انتخاب کنم که برام معنی خاصی داشته باشه.

همونطور که حرکت می‌کنم بهش فکر می‌کنم. هر دو انتخاب مزایایی داره. یه جای تصادفی می‌تونه بهم اجازه بده زودتر انجامش بدم، و فکر میکنم اگه تو یه مکان تنها و نامشخص بمیرم خوبه. از اینا گذشته، مگه قرار نیست جایی باشه که تمام این قصورها به پایان میرسه؟

اما در همون حال، که قدرتی برتر وجود داره، یه کسی که داره کارت‌ها رو بر علیه من می‌چینه، ناراحت نمیشم اگه قبلاً از اینکه بخوام از این دنیا برم یه چند انگشت بهش نشون بدم. بی‌اسمیت، طغیان‌گر تا دم مرگ!

تصمیم می‌گیرم برم به آپارتمان قدیمیم تو پایانه ی شرقی. از اون موقع چندتایی پناهگاه داشتم، اما اونجا جاییه که من همیشه ازش به عنوان خونه یاد می‌کنم. متوجه اش نبودم، اما اونجا جایی بود که بیشتر از همه خوشحال بودم. تجربه‌های نکبت‌زیدی هم اونجا داشتم، زمانی که بابا من و مامان رو می‌ترسوند، اما اونجا جایی بود که دوست داشتم میشدم (و برام قلدری میشد)، جایی که جام امن بود (بیشتر اوقات) جایی که آزاد بودم که رشد کنم و یاد بگیرم و زندگی کنم (زیر مشتی یه فرد کاملاً نژادپرست).

آره، اون آپارتمان برای پایان کارم جای خوبیه. یه راه تمیز برای کشیدن یه خط روی موجودیتم. یه وسیله‌ی تیز سرراه برمیدارم. خودمو به سمت پله‌ها میکشونم. به اتاق خودم میخزم. روی تختم دراز میکشم، به سقف خیره میشم، میرم سراغ سرم، مغزم رو داغون میکنم و می‌ذارم همه چیز تموم بشه. به آرومی تجزیه میشم تا موقعی که فقط ازم خاک باقی بمونه، یه خاطره در پایگاه داده‌های خاک گرفته‌ی این دنیا که رفته رفته محو میشه.

خودسرانه، موقعی که تصمیم رو میگیرم خوشحالی میکنم. حتی همه‌چیز می‌کنم و پام رو به زحمت به زمین میکوبونم. "یوهو. یوهو. دارم میرم بمیرم."



الان یہ هدف دارم، و از اون هدف های حماسی ای نیست که از موقعی که با دکتر اوئیستین آشنا شدم دارم دنبال میکنم. دیگه نجات دادن دنیا برای این دختر نامیرا کافیه. تمام چیزی که الان باید نگرانش باشم رسیدن به خونه و خروج از این دنیاست. این از اون مبارزه هاییه که من به دنیا اومدم تا باهاش سروکله بزنم.

حواست رو جمع کن، زندگی پس از مرگ، من دارم میام!





نم

رفتن به شرق انگار به اندازه ی یه قرن طول میکشه. خوبه که عجله ندارم. شک دارم گردشگری وجود داشته باشه که در گذشته اینقدر آروم حرکت کرده باشه، و باید در نظر گرفت که بازدیدکننده های لندن به خاطر سرعتشون شناخته شده نبودن، اگه پشت سرشون تو یه خیابون شلوغ گیر می کردیم آدمو دیوونه میکردن.

دارم از مناظر رودخانه لذت می برم. میبینم که رودخانه ی تایمز به طرز عجیبی ساکت و آرومه. معمولاً توجه زیادی بهش نمی کنم، اما راهپیمایی سخت و طولانی امروزم به سمت خونه چنین چیزی رو می طلبه. شاید به خاطر اینه که موج های آروم و ثابت آب منو به یاد سفری که به زودی روحم شروع میکنه میندازه، و دوست دارم باور کنم که روح من زمانی که از بدن شرم انگیزم رها میشه همینطور آرومه. احتمالاً یه رویای احمقانه اس، اما تصویر خوبی از اقامتیه که آرزوش رو دارم، اونم در حالی که تو مهی از درد وحشتناک به سمت شرق می خزم.

وقتی به پل هزاره میرسم توقف میکنم، و با یه انگیزه ی ناگهانی تصمیم میگیرم که از روی رودخونه به سمت ساحل جنوبی عبور کنم. راه طولانی ای رو از وست مینستر طی کردم، برای همین دیگه لازم نیست نگران روبروشدن با جهش یافته ها باشم، و راه رفتن در قسمت جنوبی جالب تره.

خودمو رو روی پل می کشم و تو سایه ی برج تیت مدرن وایمیستم. اگه تو حال بهتری بودم، میرفتم داخل تا آثار نمایشش رو چک کنم، اما مطمئناً امروز روزی نیست که بخوام از گالری های هنری دیدن کنم.

از تئاتر گلوب میگذرم، جایی که متوجهی یه زامبی تو لباس شکسپیر میشم، احتمالاً تو زمانای قدیم یه بازیگر بوده، که درست جلوی ورودی ایستاده بود. حرکات عجیب و نامنظمی با سر و دستاش از خودش در میاره، و بعد از چند لحظه ی گیج کننده متوجه میشم سعی داره صحنه ای از یه پرده ی تیره و تار تو ذهنم رو بازی کنه. اونقدری متحیر میشم که می ایستم و به آرومی دست میزنم.

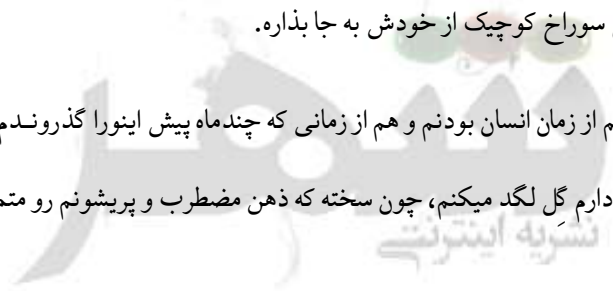


صورت بازیگر به خاطر خاطره‌ی زمانهای پراز تشویق و تمجید می درخشه، و دستپاچه رو به من تعظیم میکنه. همین کار کل روزم رو میسازه.

راهمو به سمت یه خیابون تاریک و سنگفرش شده منحرف میکنم، از جلوی یه مجموعه زندان قدیمی میگذرم که برای دن دن و بقیه‌ی دشمنام جای خوبی میشد. برای مدتی رودخونه در محدوده‌ی دیدم نیست، قبل از اینکه درست موقعی که از پل لندن میگذرم به راه پیونده.

همونطور که آرام مسیر ساحل رودخونه رو طی میکنم، به این فکر میکنم که از کجا میتونم یه وسیله‌ی مناسب پیدا کنم. دوست دارم یه چیز مد روز پیدا کنم. یه دریل خیلی خوب و قوی که به تمیزی بتونه جمجمه ام رو سوراخ کنه، و موقعی که بیرون می کشمش، ولو میشم و میمیرم، فقط یه سری سوراخ کوچیک از خودش به جا بذاره.

این اطراف رو خوب میشناسم، هم از زمان انسان بودنم و هم از زمانی که چندماه پیش اینورا گذروندم. سعی دارم یادم بیاد بهترین مغازه های ابزارفروشی کجان، اما دارم گل لگد میکنم، چون سخته که ذهن مضطرب و پریشونم رو متمرکز کنم.



فراری

زامبی





خرناس می کشم: "چه زمان خوبی برای آلزایمر گرفتم." مستی به سرم میزنم، سعی میکنم حواسم رو سر جاش بیارم. انگشتم به میخ هایی میخوره که دن دن داخل جمجمه ام کرده. متوقف میشم، موندم اگه بتونم میخ ها رو بیشتر فرو ببرم، شاید با کوبیدن سرم به یه دیوار.

زیر لب میگم: "ممکنه کار کنه. مغزم رو سوراخ کنه، و خودم اوز کار بندازه، دیگه نیازی هم نیست نگران لرزش دستم و خطا رفتن دریل بشم. اما اگه کامل نکشتم چی؟ ممکنه فقط عقلم رو از دست بدم، و تبدیل به یه احمق ولگرد شم."

همونطور که میخ ها رو انگولک میکنم و مثل یه زن دیوونه زیر لب برای خودم حرف میزنم، نگاهم به یه کشتی آشنا میفته و باعث میشه ناگهان وایسم. HMS Belfast جایی که برای اولین بار دن و دیگر اعضای نفرین شده ی هیئت مدیره رو دیدم. کنجکاو ی در روزای قبل یه گردشگر رو به اونجا میکشوند، اما برای من اونجا یه مکان پر از خاطرات دردناکه.

به کشتی رها شده خیره میشم، انگار که اون مسئول افراد احمقی که میزانشون بود، مبارزه ها رو برگزار می کرد، زامبی هایی که مجبور شدم بکشمشون، زجری که انسان ها بهم روا داشتن. اون موقع نمی دونستم، اما چیزای بدتری در راه بود. به قول بقیه، اینجا جایی بود که مشکلاتم با هیئت مدیره شروع شد، برای همین از اینجا حتی بیشتر از نیروگاه برق باترسی متنفرم.

این خاطرات باعث میشه فکرم به سمت جاستین بازینی و ویکی وج کشیده بشه، آخرین بار دیده شده که در حال فرار از ارتش آقایی داولینگ در باترسی بودند، احتمالاً مرده بودن اما تأیید نشده. و بارنس، سرباز آمریکایی سرنوشت که منو اسیر کرد اما بعداً تبدیل به یه قهرمان شد. موقعی که منو آزاد کرد، داشت می رفت تا سعی کنه پسرش رو نجات بده. امیدوارم تونسته باشه اینکارو انجام بده، که هردوشون دوباره به هم رسیده باشن و الان تو یه جزیره ی بدون زامبی لم داده باشن. اما با توجه به این دنیایی که توش هستیم، فکر نمیکنم چنین چیزی اتفاق افتاده باشه، که کار بارنس به نتیجه رسیده باشه، در حالی که بازینی و وج در حال گذروندن یه زندگی اشرافی در قصر باکینگهام یا یه جای مناسب و اشرافی دیگه اند.



همونطور که دارم به سرنوشت دشمنای قدیمیم فکر میکنم، متوجهی حرکاتی روی عرشه ی بلفست میشم. دونفر دارن بایه توپ بازی میکنن، و میندازنش به هم دیگه.

فوراً هشیار میشم. از لبه ی مسیر عقب میام و به راهم به شرق ادامه میدم. تقریباً از درد کاملاً دولا شدم، که خوبه. باعث میشه من هدفی کمتر در چشم باشم. نمی‌خوام هرکسی که روی عرشه ی کشتی ایه که الان باید کشتی ارواح باشه متوجه ام بشم.

اما از شانس گندم، مادام سرنوشت باز هم دوباره منو رها میکنه. همونطور که به پشت نگاهی میندازم، یکی از افراد روی عرشه توپ رو از دست میده. از روی سرشون میگذره و جفتشون برمیگردن تا دنبالش کنه.

حتی با اینکه من از محدوده ی کشتی خارج شدم، اون پسریا دختر متوجه ی من میشه و متوقف میشه تا منو بررسی کنه.

به سمت برج پل میرم، با بازوی چپم سرم رو می‌پوشونم، انگار به نظر میاد که من سعی دارم از صورتم در مقابل خورشید محافظت کنم، اما باعث میشه که بتونم کمی سرم رو بچرخونم و یه چشمم به بلفست باشه. امیدوارم که زوج توپ به دست منو به یا زامبی معمولی اشتباه گرفته باشن. دلیلی نیست که اینکارو نکنن. تو این وضعیت اسف بار من حتی از بیشتر احیاشده ها هم بدتر به نظر میرسم. تشخیص یه بازیافت شده از نزدیک هم سخته، چه برسه از این فاصله.

اون فردی که نتونست توپ رو بگیره چشمش رو میپوشونه و بهم خیره میشه. با توجه به اینکه چقدر ازشون دورم و پشتم هم بهشونه میدونم که نمیتونه با جزئیات منو ببینه. چیزی برای نگرانی ندارم.

اما بعد اون آدم پست فطرت یه دوربین شکاری بلند میکنه و من می‌غرم. میتونم چیزی که بعداً اتفاق میفته رو پیش بینی کنم، مطمئنم، یه لحظه بعد اون فرد فریاد میزنه و بهم اشاره میکنه. اون یکی هم به دوستش می‌پیونده، و اونم دوربین داره. اونا برای چند ثانیه من رو بررسی میکنن، بعد دوربین رو به کنار میندازن و روی عرشه شروع به دویدن میکنن، شکی نیست که دارن یه سمت سکوی حمل بار میرن.



به بالا بردن سرعتم فکر میکنم. هنوز هم به عالمه خیابون کوچیک و ساختمون در اون سمت برج پل هست که می‌تونم توشون مخفی شم. اما انرژی دویدن رو ندارم. بهتره بایستم و با هر جور دشمنی که دنیا این سری انتخاب کرده تا به سمت من پرتشون کنه روبرو شم.

کمی بیشتر با شل شدن دور میشم، و بیرون ساختمان شیشه دار و عجیب تالار شهر می‌ایستم، محل پایکوبی قدیمی شهردار. اینجا به نظر میاد جای خوبی برای جنگیدن باشه. به جای خوب برای سقوط، البته اگه وقت مرگم رسیده باشه.

در حالی که بدنم سفت شده می‌چرخم و اون زوج بلفست که دارن به سمتم میدون رو نگاه میکنم. سعی میکنم قلنجم رو بشکونم، اما وقتی دست و پام رو میکشم، فقط به صدای نرم و خیس از خودشون در میارن. آرام میخندم و میذارم دستام کنارم بیفته. اجازه میدم سرم هم آویزون باشه، نگران هویت حمله کننده هام نیستن، متوجه میشم که اگه بخوان میتونن خودشون رو معرفی کنن. با کنجکاو بودن راجع بهشون، بهشون لطف نمیکنم.

چند متر دور تر از من می‌ایستن. نمی‌تونم صورتشون رو ببینم اما میتونم خوشحالیشون رو احساس کنم. نیشخند محکمی میزنم، هیچی نمیگم و منتظرشون می‌مونم تا حرکت کنن.

بالاخره یکیشون میگه: "بی؟"

صدای یه دختره، که انتظارش رو ندارم.

جواب نمیدم. فکر می‌کنم که صدا رو شناختم، اما الکی برای خودم امید درست نمی‌کنم، مطمئنم اگه اینکارو کنم امیدم به باد میره.

اون یکی می‌پرسه: "تویی بی؟" و این دفعه یه پسره. مطمئنم صدای اونو هم تشخیص دادم، اما دوباره نگرانم که دارم این چیزا رو تصور میکنم. شاید گوش های آهنیام دارن صدا رو تحریف میکنن، کاری میکنن که من چیزی رو بشنوم که میخوام.

می‌غرم: "کی میخواد بدونه؟"



دختره میگه: "ماییم."

اینجا، دیگه نمی‌تونم کاری کنم. بالا رو نگاه میکنم، انتظار دارم چشمام چیزی رو که شنیدم رو رد کنه. اما، در کمال تعجب، تصویرشون با صدا می‌خونه. یه دختر و پسر که چندسال از من جوون ترن، با موهای بلوند و پوست روشن. چند ماه پیش اونا وقتی برای اولین بار از تونل شادی بیرون اومدم بهم کمک کردن خودمو تمیز کنم.

با حالت گنگی میگم: "سیان؟ آونیا؟ شما اینجا چیکار می‌کنید؟"

آونیا میگه: "منتظر تو بودیم."

سیان می‌خنده: "و بازی هم میکردیم."

دوقلوها به سمت من میان و بغلم میکنن. فقط می‌تونم مثل یه خماره به سرشون خیره بشم، موندن دارم خواب میبینم یا نه.

سیان میگه: "چه اتفاقی برای شکمت افتاده."

و آونیا میگه: "اه، بی تربیت."

و ناگهان متوجه میشم که این واقعیه. با یه فریاد از شگفتی و خوشحالی، دستم رو دورشون حلقه میکنم و برای مدتی فقط همونجا می‌ایستم، سخت دوقلوی جوان رو بغل میکنم، بدون هیچ نگرانی دیگه‌ای در دنیا، همه‌ی اون افکار خودکشی فراموش شدن، برای مدتی گم میشن، یه مدت زمان خوشحال کننده نسبت به احساسی که فکر نمی‌کردم دیگه تو زندگی نامیراییم تجربه کنم. خوشبختی.





ده

بالاخره دوقلوها از بغل کردن خسته میشن و رهام می کنن. می تونستم تا ابد با بغل کردنشون راضی باشم، اما دوست ندارم شبیه این آدمای نفرت انگیز و ناامید به نظر بیام، برای همین نیشخند لرزانی میزنم و خودمو مجبور میکنم خنده‌ی ضعیفی تحویل بدم.

غرولندکنان میگم: "شما دوتا نمیدونید چقدر با دیدنتون آروم شدم."

سیان می پرسه: "فکر کردی ما کی هستیم؟"

"آدمای بد؟" آونیا میخنده.

بهشون میگم: "بدتر از اون." لبخندم محو میشه.

دوقلوها درد و رنج روی صورتم رو می بینن. زخمام رو بررسی میکنن، این سری جدی تر، هیچی نمیگن، نگرانی و دلسوزی تو نگاهشون موج میزنه.

آونیا می پرسه: "تو خوبی، بی؟"

سیان با اوقات تلخی میگه: "البته که خوب نیست. به سوراخ تو شکمش نگاه کن. چطور ممکنه کسی که اینجوری به نظر میرسه خوب باشه؟"

آونیا برادرش رو نادیده میگیره. "چقدر بده؟"

با یه دهن کجی اعتراف میکنم: "ناجور بده. اما قسمت های داغونم رو بستم و تونستم تا اینجا بیام. می تونم یه ذره بیشتر دووم بیارم."



آونیا میگه: "شاید بتونیم چیزی پیدا کنیم که بشه باهاش تو رو بهتر بست. یه سری داروخونه این نزدیکی هست. میتونیم بانداژهای مناسب، دارو یا هرچیزی که تو نیاز داشته باشی ازشون برداریم."

بینیم رو بالا میکشم: "بیشتر از این چیزا لازمه تا بشه باهاشون منو سرهم کرد."
سیان سرتکون میده.

آونیا خرناش میکشه: "احمق." و ما نگاهی با هم ردوبدل میکنم که از ازل بین دخترا بوده؛ پسرا!
می پرسم: "خب، شوخی به کنار، شما روی بلفست چیکار میکردید؟"

سیان میگه: "منتظر تو بودیم."

آونیا اضافه میکنه: "واقعاً."

اخم میکنم: "از کجا می دونستید من از اینجا میام؟"

آونیا میگه: "نمی دونستیم."

سیان توضیح میده: "اما دکتر اویستین امید داشت تو به جایی برگردی که باهاش آشنایی."

آونیا میگه: "اون فرشته ها رو اینجا، نیروگاه برق باترسی، آپارتمان قدمیت گذاشته. هرجایی که فکر کرد اگه تونستی فرار کنی به اونجا میری."

با صدای گرفته ای میگم: "فکر نمی کرد من یه مورد از دست رفته باشم؟"

آونیا آه میکشه: "از این بدتر می ترسید."

سیان با خنده میگه: "اما گفت اگه کسی باشه که بتونه از لونه ی دلچک دیوونه بیرون بیاد اون تویی."



آونیا آروم میگه: "هیچوقت از تو ناامید نشد."

سیان زمزمه کرد: "اون دعا میکرد و امید داشت."

آونیا با لبخندی خجالتی جمله رو تموم میکنه: "و دعاهاش جواب داد."

بدون حرف سرم رو تکون میدم. در فکر فرو میرم. میدونم دکی مارو دوست داره، اما برای اون که اینقدر به من امید داشته باشه، امید داشتن به من حتی با اینکه می دونست مشکلات عجیب و غریبی جلوی من علم شده...

وقتی بچه بودم، کاملاً به پدرم باور داشتم. فکر می کردم همیشه برای من حاضره، که مهم نیست چه اتفاقی بیفته اون همیشه وقتی من تو مشکل بیفتم برای نجاتم اقدام میکنه. زمان زیادی از موقعی که چنین باور بی احتیاطی به یه نفر داشتم میگذره، اما دکتر اویستین اینو دریافت کرد، کاری کرد که دوباره احساس یه بچه بهم دست بده، از همه جهات خوب.

با صدای گرفته میگم: "اون فرشته ی دیوونه، زیبا و پیر." بعد به یاد میارم تو کاونتی هال چه اتفاقی افتاده و خوشحالیم برباد میره. "اما باید مواظب خودش هم می بود. کاونتی هال سقوط کرد. آقای داوولینگ حمله کرد. من دیدم که افرادش همه رو کشتن. دکتر اویستین احتمالاً مرده. باید روی دفاعش کار میکرد، نه که وقتش رو سر و لگردد بدبختی مثل من حروم کنه."

آونیا میگه: "آروم باش، بی. دکتر خوبه."

سیان با افتخار میگه: "اون از هیچی غفلت نکرده."

نامطمئن بهشون خیره میشم. "اما کاونتی هال سقوط کرد. خودم دیدم، درست قبل از اینکه پیام اینجا. جهش یافته ها داغونش کردن. بیرون یه سری جسد روی هم کپه شده بود. افراد آقای داوولینگ داشتن اونا رو مینداختن تو آتیش."

سیان و آونیا افسرده به نظر می رسیدن.

سیان گفت: "دکتر اویستین فکر میکرد همچین اتفاقی بیفته."



آونیا میگه: "اون میخواست همه رو عقب بکشه."

سیان ادامه میده: "اما استاد ژانگ متقاعدش کرد که یه گروه کوچیک از فرشته ها رو اونجا باقی بذاره. تا به نظر باید ما هنوز تو اون ساختمون پایگاه داریم."

آونیا میگه: "اون نمی خواست دشمنامون بدونن که ما جابهجا شدیم."

سیان با افسردگی میگه: "دکی مایل نبود."

آونیا به توضیحاتشون خاتمه میده. "اما در آخر با نقشه ی استاد ژانگ موافقت کرد."

بهشون می پرم: "کدوم نقشه؟ راجع به چی حرف می زنین؟ این با عقل جور در نیماه."

آونیا یه نگاه ناموافق به سمت من می اندازه. "تو باید بدونی که دکتر اویستین همه چیز رو در نظر میگیره."

سیان سرتکون میده. "به محض اینکه شنید آقای داوولینگ تورو دزدیده، فهمید که ما تو دردسر افتادیم، و فوراً برنامه ریخت تا مارو از کاونتی هال به جای دیگه ای ببره."

به دوقلوها خیره میشم. "دارید می گید که دکی پیگیری میکرده؟"

آونیا میگه: "بله."

با صدای گرفتهای میگم: "چرا؟ از کجا میدونست که آقای داوولینگ حمله میکنه؟"

آونیا میگه: "مطمئن نیستم. شاید فقط یه همچین حسی داشته."

سیان با خرخر میگه: "یا شاید بین افراد دلقک جاسوس داره."



آونیا میگه: "به هرجهت، اون مارو از اونجا بیرون آورد. ما دوباره تو پایگاهی جا گرفتیم که چندین سال پیش برای اینکه اگه یه موقع مجبور به تخلیه فوری شدیم جا داشته باشیم، بنا کرده."

سیان با نیشخند میگه: "شاید کاونتی هال سقوط کرده باشه اما دکی سقوط نکرده."

آونیا باهاش موافقت میکنه: "اون جاش امنه. و منتظر ماست تا تو رو ببریم پیشش."

ذهنم گیج شده. نمی دونم دکی از کجا میدونست که چنین اتفاقی میفته! بعد دوباره، نباید زیاد شوکه باشم که اون چندقدم از من جلوتره. اون یه سرباز اسکل نیست. این شغلشه که به همه چیز فکر کنه و جلو جلو نقشه بکشه، تمام احتمالات رو هم در نظر بگیره. شاید می دونست که آقای داوولینگ می خواست با من ازدواج کنه. شاید قمار کرده که من پیشنهاد دلفک رو به یه دلیل یا دلایل دیگه قبول میکنم، و فهمیده فرصتی هست که من بفهمم شیشه ی شلسینگر-۱۰ دلفک کجاست و بتونم یه جوری بدزدمش. عوض کردن پایگاهش به خاطر یه سوءظن کار شجاعانه و دلیرانه ایه، اما اولین بار نیست که دکتر اویستین همه چیز رو سریه غریزه برنامه ریزی کرده.

اونقدر خوشحالم که میخوام مثل یه دیوونه به اینور و اونور جست و خیز کنم و تا موقعی که صدام بگیره از خوشحالی فریاد بزنم. اما چنین قدرتی ندارم. بهترین کاری که میتونم انجام بدم که لبخند کج و یه صدای «واو» خیلی ضعیفه.

آونیا میگه: "بیا. ما تو رو با خودمون میبریم. دکتر اویستین وقتی بفهمه اون کسانی که پشت سر گذاشتیم کشته شدن ناراحت میشه، اما از دیدن دوباره ی تو خوشحال میشه."

میخندم: "این محشره. نمیتونم برای دیدنش منتظر بمونم، اما این محله ی جدیدتون چقدر دوره؟"

آونیا میگه: "خیلی دور نیست. تو باوئه. یه کارخونه ی قدیمی که قبلاً کبریت می ساخته."

فکر به کار میفته. "فکر میکنم این جایی که میگید رو میشناسم. تبدیل به آپارتمان شده. محله ی باو، نزدیک پارک ویکتوریا؟"



سیان که تحت تأثیر قرار گرفته میگه: "آره، از کجا میدونی؟"

"من اونورا زندگی میکردم. چندین بار ازش رد شدم. جای چشمگیری بود."

به مسیر باو فکر میکنم. حق با دوقلوهاست، خیلی دور نیست، اگه تو حالت خوبی بودم به ساعت و خورده ای راه بود. اما تو وضعیت الانم چنین امیدی خوب نیست.

بهشون میگم: "من حال سفر کردن رو ندارم. چندین ساعت طول میکشه. به سختی می تونم حتی بخزم."

آونیا پیشنهاد میکنه: "ما میتونیم تو رو حمل کنیم."

"فکر نمی کنم."

سیان در حالی که خودش رو باد کرده میخوره: "ما به اندازه ی کافی قوی هستیم."

جواب میدم. "مطمئنم همینطوره. اما من شما رو کند میکنم، و سرعت خیلی مهمه. جهش یافته های آقای داوولینگ موقعی که کارشون با کاونتی هال تموم شه شروع به گشتن دنبال من میکنن. هرچقدر زودتر بتونم دکتر اویستین رو ببینم، بهتره."

سیان متفکرانه سرش رو تکون میده. "پس میخوای چیکار کنیم؟ نمیتونیم همینطوری تو رو اینجا رها کنیم، زخمی و تنها."

در حالی که به مسیر شرق فکر می کنم، تصمیم میگیرم: "بهتون میگم. شماها میتونید به من کمک کنید برم به بریک لین. به هرجهت باید از نزدیکیای اونجا رد شید. یه آبجوسازی قدیمی اونجا هست که من خوب میشناسمش، جایی که میتونم توش استراحت کنم. منو بذارید اونجا و من اونجا منتظر میشم تا شما دکتر اویستین رو بیارید پیش من."

آونیا اخم میکنه: "مطمئنی؟ شاید اگه یکی از ما باهات بمونه امن تر باشه."



بهش میگم: "نه، شما دو تا به عنوان یه تیم بهتر عمل می کنید. تنهایی چیزیم نمیشه. جای خوبی برای استراحته. آقای داوولینگ هیچ دلیلی نداره که مشکوک بشه من میرم اونجا."

دوقلوها به هم نگاه میکنن، راجع بهش فکر میکنن و بعد سرتکون میدن.

آونیا میگه: "باشه."

سیان با صدای جیغ جیغویی میگه: "اگه این چیزیه که میخوای."

بعد میان دوطرف من، دستاشون رو به دستای من قفل میکنن و ما حرکت میکنیم، مثل دوروتی و دستاش در جاده ی به سمت اُز. اما عمرا اگه من آهنگ «جاده ی آجر زرد رو دنبال کنید.» رو بخونم. همیشه خواننده ی بدی بودم، حتی اگه ششی داشتم که بتونم باهاشون بخونم.



فراری



زامبی





یازده

عبور از رودخونه و رفتن به بریک لین از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر طول کشید. دوقلوها وقتی فهمیدن کشیدن یه پام به دنبال پای دیگه چقدر برام سخته خیلی شوکه شدن. آونیا پیشنهاد میکنه که قبل از رسیدن به بریک لین توقف کنم و تو برج لندن یا الد گیت استراحت کنم. اما الان تو ذهن من آبجوسازی ترومانه و طمع اون باعث میشه به راهم ادامه بدم. دلم میخواد یه جای آشنا دراز بکشم، نقاشی های تیموتی رو بررسی کنم، به همه چیزایی که اتفاق افتاده فکر کنم. اونجا احساس امنیت میکنم. هرجای دیگه ای که باشم احساس ناراحتی میکنم.

دوقلوها کلاه، عین دودی و ژاکت هایی دارن که از شون در مقابل نور آفتاب مراقبت میکنه. بهم پیشنهاد میدن که همین چیزا رو برای من پیدا کنن. اما من به سختی اذیت و آزاری که راه رفتن در نور آفتاب برام ایجاد میکنه رو احساس میکنم. پل های دردناک تری برای عبور جلوی رو دارم.

بالاخره به پیچ بریک لین میرسیم و من لبخند دردناکی میزنم. "هیچ جا خونهی آدم نمیشه. میتونید منو اینجا تنها بذارید. لازم نیست همه ی راه رو بیاید."

آونیا می پرسه: "مطمئنی؟"

سیان میگه: "اگه بهت حمله بشه چی؟"

با کج خلقی جواب میدم: "واگه یه شهاب سنگ بهم بخوره چی؟ ببینید، حتی اگه جسد هم باشم، ببینید حتی اگه غش هم بکنم، مطمئناً نمیافتم، پس میدونید کجا پیدام کنید. تا موقعی که من برسم اونجا، شما نصف راهو رفتید. با من جلوتر اومدن فقط وقت رو تلف میکنه."

سیان میگه: "در این صورت نباید به خودمون زحمت آوردنت تا اینجا رو می دادیم." و من احساس میکنم باید یه سیلی بهش بزنم. اما بعد زیونش رو درمیاره و میخنده و منم می بخشمش.

سیان میگه: "مراقب خودت باش، بی."



"باشه."

آونیا می پرسه: "مطمئنی نمیخواهی یکی از ما باهات بمونه؟"

"مطمئنم."

دوقلوها شونه بالا می اندازن و می چرخن تا منو ترک کنن.

متوقفشون می کنم. "هی. ممنون. شما منو نجات دادید. فراموش نمیکنم."

سیان خرناس میکشه: "تو که خودت خوب بودی."

سرم رو آرام تکیه میدم. متوجه ی نگاه تاریکم میشه و خنده اش محو میشه.

غرولند کنان میگم: "برای برگشت عجله کنید."

به سمت من دست تکیه میدن و عازم میشن. حالا که منو ندارن تا سرعتشون رو کم کنم مثل خرگوش تند میدوئن. دور شدنشون رو نگاه میکنم، دوباره احساس تنهایی میکنم، اما اصلاً به اندازه ی اون موقعی که هنوز با من برخورد نکرده بودند و بهم نگفتن که امید هنوز زنده اس، گمگشته نیستم. بعد به سمت بریک لین می چرخم و شروع به لنگیدن میکنم.

از اولین سری خونه های زردچوبه ای که روزی این خیابون به خاطرشون مشهور بود میگذرم، و یکی از گفتم و گوهام با تیموتی رو به خاطر میارم، موقعی که بهم پیشنهاد کرده بود برام غذا بپزه. این نقاش هم یه جورایی به اندازه ی آقای داوولینگ تنها بود، اما شیرین هم بود. هنوز هم دلتنگشم، حتی با اینکه نتونستم خوب بشناسمش.

متوجه تعدادی زامبی میشم که در سایه ی رستوران ها کمین کردن. با یه نگاه میتونن متوجه بشن که من یکی از اونام، برای همین خیلی بهم اهمیتی نمیدن.

موقعی که به هدفم نزدیک میشم آخرین باری که اینجا بودم رو به خاطر میارم، روزی که آقای بورک سعی کرد دکتر اویستین رو بکشه. معلم قدیم منو تو آجوسازی پیدا کرد، که نقش یه نگهبان موقتی رو بازی می کردم و از نقاشی های تیموتی مراقبت



می کردم. ریج هم باهاش بود، بهش کمک میکرد تا یه چرخ دستی پر از پرونده رو از هر جایی که پیدا کرده بودن در سراسر شهر هل بده. ریج و من بورک رو اونجا رها کردیم، که غرق کاغذها شده بود.

دفعه ی بعدی که دیدمش، دیوونه شده بود. سعی کرد به دکی شلیک کنه. در حین آروم کردن بورک، من به صورت ناگهانی اونو آلوده کردم و به یه زامبی تبدیلش کردم. ما می دونستیم که آقای داوولینگ باید اونو گرفته و مغزش رو به کار گرفته باشه، چون آخرین چیزی که قبل از اینکه انسانیتش رو از دست بده با خس خس به من گفت اسم دلک بود.

دکتر اویستین به درخواست من بیلی بورک نامیرا رو توی کاونتی هال نگه داشته بود، به این امید که شاید بازیافت بشه. متعجبم که موقعی که جابه جا شدن زامبی معلم رو با خودش آورده یا بورک رو پشت سر رها کرده، یا آزادش کرده. باید موقعی که بحث سر کار دیگه مون رو تموم کردیم راجع بهش ازش بپرسم. من بورک رو دوست داشتم و به خاطر جدا کردن اون از زندگیش احساس گناه می کنم. دوست دارم برای اون کار درست رو انجام بدم. در جلویی ساختمون بازه. چندتا زامبی تو طبقه ی همکف هستن، وایستادن یا نشستن، پوچ به فضا خیره شدن، منتظر فرا رسیدن شبن. میتونم کیششون کنم بیرون، اما اذیتم نمی کنن، برای همین ولشون میکنم.

به جلو حرکت میکنم، قصد دارم از پله ها بالا برم تا ببینم نقاشی های تیموتی تو وضعیت خوبی هستن یا نه. این هنرمند نقاشی هاش رو خیلی دوست داشت. اونا به زندگیش معنی داده بودن. امیدوارم موقعی که جهش یافته های آقای داوولینگ بورک رو اینجا پیدا کردن و بردنش تا روی مغزش کار کنن هیچ کدومشون رو نابود یا خراب نکرده باشن. بعدش متوجه تعدادی پرونده که به صورت باز روی زمین افتاده بودن میشم. چندتا از اون پرونده های چرخ دستی ای اند که بورک و ریج داشتن تو اون روز وحشتناک توی خیابونا هل می دادن. نمیدونم معلم سابقم امیدوار بود چه چیزی تو اونا پیدا کنه، و اهمیتی هم نمیدم، اما دیدن پرونده ها مضطربم میکنه. منو به یاد خاطره ام با آقای بورک میندازه، صحبت های وحشتناکش، نقشی که من توش بازی کردم. تصمیم گرفتم اینجا رو تمیز کنم و بعد برم سراغ پرونده های چرخ دستی، شاید اگه زورش رو داشتم از اینجا بکشمش بیرون. دست کم اینجوری مجبور نمیشم دوست خوبی که از دست دادم رو به خاطر بیارم.



با یه ناله، خم میشم و نزدیک ترین پرونده رو برمیدارم. ناراحت بهش خیره میشم. شاید این برگه ها بودن که موقعی که آقای داوولینگ وارد شده و ضربه اش رو به بورک وارد کرده، بورک در حال خوندنشون بوده. آخرین کلماتی که به عنوان یه انسان خونده، ناآگاه از اینکه آخر کارش خیلی نزدیکه.

کنجکاو، شروع به ورق زدن برگه ها میکنم، سعی میکنم خودمو جای بورک بذارم، تا تصور کنم که احتمالاً راجع به چی حرف میزده. برگه ها به همراه عکس های چاپی کوچیک به صورت متراکم بسته شدن، بیشتر پاراگراف ها با دست نوشته شدن و اصطلاحات فنی توشون به کار برده شده. بیشترشون رو نمی فهمم و شروع به کنار گذاشتن پرونده میکنم.

بعد متوجه یی به اسم میشم که متوقف میکنه، داوولینگ.

دوباره پرونده رو بالا میارم و سعی میکنم پاراگراف رو از اول خط بخونم، اما متنش از اونجا با عقل جور در نمیاد، برای همین به اول فصل میرم تا از خط اول بخونم.

من خواننده ی سریعی نیستم. به طور معمول زمان زیادی طول میکشه تا متنی کوتاه رو به زور بخونم، اما، وقتی که معنی چیزی که دارم میخونم معلوم میشه، خودمو در حالی پیدا میکنم که در حال پرواز بین برگه ها هستم.

بعد از مدتی، بی حس پرونده رو زمین می ذارم و یکی دیگه برمیدارم. دوباره اسم داوولینگ رو پیدا میکنم. در بیشتر صفحه ها اسمش به چشم میخوره. اگه من کسی بودم که این پرونده ها رو کنار هم می داشتم، محتاط تر می بودم. این اسم رو در سرتاسرش پخش نمی کردم. اما افرادی که این گزارش ها رو گردآوری کرده بودن مطمئن بودن که اینا هیچوقت در عموم خونده نمیشه. اونا میدونستن که اگه همه چیز طبق نقشه پیش بره، به زودی دیگه عمومی وجود نخواهد داشت.

چون اینا نقشه هایی از پایان بشر اند، که از ساختمان هایی که ویروس زامبی توشون آزاد شده برداشته شدن. اونا تمام فعالیت هایی که ماه ها و سالها قبل از روز رستاخیز در جریان بوده رو روی نقشه آوردن. میدونستم که ویروس عمداً آزاد شده، که افرادی فاسد و قدرتمند ازش استفاده کردن تا حلقه ی دستاشون به دور دنیا رو محکم کنن. اما روحم خبر نداشت که انقدر پیچیده باشه یا بازیکنا و دستگاه هایی که توش نقش دارن اینقدر زیاد باشن.



با بهت و پوچی به پرونده ی دیگه برمیدارم تا دوباره چنین چیزایی پیدا کنم. جزئیاتی از شریک های اصلی، سیاستمدارها، سربازها، دانشمندا، مهندسا، اشخاص با نفوذ رسانه. نقاشی هایی از مجتمع هایی مثل همونی که من به عنوان یه زام هد توش بودم، به همراه نقشه هایی از سیر تکامل جزیره های بدون زامبی. فهرستی از مصالح ساختمانی که ذخیره کرده بودن، تدارکاتی شامل غذا، نوشیدنی و سلاح که انباشته کرده بودن.

پرونده ها نشون میدن که ویروس چطور پخش شده، نمونه هایی به شهرها و شهرستان های بزرگ تحویل داده شده، اینکه چطور کل کره ی خاکی آلوده شد هم همینطور بود، در بیشتر موارد از دست نشاندۀ هایی استفاده شده که روحشونم خبر نداشته دارن چه چیزی آزاد می کنن. صفحات توضیح میدن که چطور خط ارتباطات از بین رفته تا برای بازمونده ها تماس برقرار کردن با همدیگه سخت تر بشه و ترتیب یه حمله ی متقابل رو بدن.

گزارشاتی هم از پرداخت ها هست. اونایی که فاسد شده بودن بهشون رشوه داده شده بود. اونایی که پا نمی دادن بی اعتبار، خوار و از لحاظ مالی فلج شده بودن. در موارد مشخصی قاتل هایی استخدام شده بودن تا اون افراد با وجدانی که مشکل تلقی میشدن رو به قتل برسونن.

نمی دونم بورک این پرونده ها رو از کجا پیدا کرده، اما اینا مثل دینامیت می مونن. شاید اینا تو یه خانه ی امن نظامی انبار شده بوده که به دست جهش یافته های آقای داولینگ یا یه حمله ی شوکه کننده ی زامبی ها افتاده بوده. احتمالاً موقعی که با ارتش به عنوان جاسوس دکتر اویستین کار می کرده محل تقریبی چنین محل هایی رو فهمیده. شرط می بندم بورک تا موقعی که شروع به خوندن کرده بود نمی دونسته دست رو چه چیزی گذاشته. حتماً ذهنش گرخیده.

وقتی این اسم ها رو دید و شروع به چیدن قطعه ها کنار هم کرد چه احساسی داشت؟ خوف؟ تنفر؟ ترس؟ مطمئن نیستم، اما با توجه به چیزی که تو کاونتی هال اتفاق افتاد می دونم در اخر چه احساسی داشت، نفرت، خشم و دیوانگی.

من هنوز به اون سطح نرسیدم. هنوز تو شوکم، نمی تونم چیزی که می خونمو باور کنم، حتی با اینکه همشون کاملاً واضح کنار هم چیده شدن. میخوام در اشتباه باشم. دوست دارم این یه رد گم کنی باشه، چیزی که توسط افراد شرور و بی رحمی ساخته شده باشه، شبکه ای از دروغ های بی اعتبار تا بتونه اونایی که بر ضدشون برمیخیزن رو گول بزنه.



اما من احمق نیستم. من وقتی حقیقت جلوی روم گذاشته بشه تشخیص میدم. حتی با اینکه به تمام خدایان قسم دوست داشتم نمی‌تونستم اینکارو کنم.

اسامی. همه چیز برمیگرده به اسامی. صدها نفر توی پرونده ها فهرست بندی شدن. بیشترشون هیچ معنی ای برای من ندارن، بعضی هاشون آشنان، جاستین بازی، دنیل و لوکا وود، ویکی و ج. رهبران جهان. مردان و زنانی که صاحب روزنامه و شبکه های تلویزیونی بودن. رئیس های شرکت های بزرگ. خصوصاً اسم مدام تکرار میشه. داولینگ. به هرکسی که نقشی در سقوط و خیمانه ی بشریت داشته مربوط میشه. به نظر میاد که داولینگ منحوس و مرموز در آن واحد همه جا باشه، ریسمان ها رو بکشه، هرکسی که ممکنه نفعی برای هدف پلیدش داره رو دستکاری میکنه، بشریت رو برای بزرگترین سقوطش آماده می‌کنه. اون توپا رو می‌چرخونه، اصلی ترین تراوش هجوم نامقدس رو در دست داره، ترتیب سرمایه برای هرکسی که بتونه کمکش کنه رو میده.

داولینگ جاستین بازی و بقیه ی اعضای هیئت مدیره رو درگیر این ماجرا کرد. داولینگ بود که به سرتاسر جهان رفت، رئیس جمهورا، ژنرال ها و معلمان مذهبی رو دید، ازشون درخواست حمایت کرد، تقاضا کرد، استخراجش کرد. داولینگ کسی بود که آزمایشات اخیر رو برنامه ریزی کرد، کسی که تمام این نقشه ها رو ریخت، کسی که تاریخش رو مشخص کرد.

هیچوقت فکر نمی‌کردم یه مرد بتونه این همه قدرت رو مدیریت کنه، کاملاً زیرک، شرور و ویرانگر.

یا یه مرد بتونه اینجوری خودش رو مخفی کنه، از چشم مردم دور باشه، توسط زیردستاش پنهان بشه حتی موقعی که مثل یه سونامی نامیرا به سرتاسر کره ی خالی خزیده.

اگه این پرونده ها قبل از ظهور زامبی ها نوشته شده باشه، می‌تونستن تمام دلایلی که نیاز بود تا پوشش داولینگ رو کنارزد رو فراهم کنه، میتونست به کل دنیا نشون بده که اون چه دیو دل چرکینه.

اما مطمئن نیستم که میتونست واقعاً تفاوت دیگه ای ایجاد کنه. اونقدر توسط آدمای عالی رتبه حمایت میشد که فکر کنم می‌تونست این مشاجره رو از سر خودش باز کنه و بدون توجه به راهش ادامه بده.

کی میتونست جلوش رو بگیره وقتی مردمی که بهش وفادار بودن چنین ارگان های بزرگی مثل دولت، ارتش، رسانه و مذاهب بزرگ رو کنترل میکردن؟



الان میدونم برای چی آخرین کلمه ی بورک، داولینگ بود. این پرونده ها میتونن کاری کنن که هر انسان سالمی عقلش رو از دست بده. اشتباه می کردم که فکر می کردم معلم قدیمیم به آقای داولینگ برخورد و مغزش توسط دلقک دستکاری شده. مغزش فقط به سادگی موقعی که این برگه ها رو خونده و چنین اطلاعات کمرشکنی رو به یک باره هضم کرده ارور داده.

همینطور می فهمم که موقعی که بورک رو تو دستام نگه داشته بودم، با آخرین نفسمش کلمه رو با صدای گرفته ای گفت. من منظورش رو درست متوجه نشدم. اون سعی داشت بهم هشدار بده، آره، اما از یه خطری که خیلی از اون چیزی که فکر می کردم بزرگتر بود.

فکر میکردم که اسم بزرگترین دشمنم رو میدونم، اما من فقط نصفش رو بلد بودم. این پرونده ها بهم نشون دادن که طراح سقوط بشریت شوهر من، آقای آلبرت داولینگ، دلقک دیوونه و قاتل روانی نبوده.

برادرش بوده ...



فراری



زامبی

دوازده

دکتر اویستین داوولینگ.



فراری



زامبی





سيزده

به صورت خم شده کنار پرونده ها نشستم، به کلمات خیره شدم، والان آروم دارم صفحات رو ورق میزنم. احساس بیماری، کرحتی و خیانت دارم.

فقط یه فرد تو این دنیا بود که من بهش باور داشتم. فقط یه چیز تو این دنیا بود که باعث پایداری من بود. مهم نبود چه اتفاقی می افتاد، مطمئن بودم که می تونم به دکتر اویستین امید داشته باشم، که اون همیشه کنار اون کسایی که خودشون رو پایبند هدف والاش کردن میایسته، اینکه - شاید اون در میان تمام بزرگسالایی که شناختم - واقعاً خوب بود.

چطور ممکنه اینقدر اشتباه کرده باشم؟ چطور ممکنه اون این همه مدت مارو خر کرده باشه؟ حتماً دارم اشتباه می کنم. پرونده ها با دروغ پر شدن. دکی نمیتونه آدم بده باشه. نمی تونه. کسی که اینقدر غمخوار و دوست داشتنیه نمیتونه از داخل یه شیطان باشه. یه خلافاکار شرور و نابغه نمیتونه یه قیافه ی گرم و متفکر رو اینقدر روی صورتش نگه داره، نه برای این همه مدت، نه به این مهارت.

من باید پرونده ها رو نادیده بگیرم، تمام اتفاقات سرکوب کننده ای که ارائه میدن، ترتیب فهرست شده و وحشتناکش، همه. باید به دنبال عیب و ایراد، تفاوتها و جعل اسناد بگردم. این احتمالاً کار جهش یافته های آقای داولینگ، یا مرد جغدی، یا هیئت مدیره، یکی که میخواد حامی های دکتر اویستین بر علیه اش بشن. من باید دوباره به تمام اینا فکر کنم و با احتیاط پیش برم، نباید هیچ تصمیم عجولانه ای بگیرم تا زمانی که رو در رو با ...

"بی؟"

دکتر اویستین صحبت کنم.

به بالا نگاه میکنم و اون اینجاست. جلوی من ایستاده، صورتش از خوشحالی برق میزنه و چشماش پراز امید، عشق و نگرانیه.

فریاد میزنه: "نگران بودم اینجا نباشی." به جلو گام برمیداره، دستاش رو باز کرده تا بغلم کنه. "از دست دوقلوها عصبی بودم. یکیشون باید باهات می موند. تمام راه اینجا انگار داشتن تو دلم رخت می شستن. مطمئن بودم که افکار آقای داولینگ تو رو پیدا میکنن و دوباره از ما میگیرن. فکر کنم موقعی که داشتم از باو میومدم چندتا رکورد شکوندم. فکر نمیکردم بتونم اینقدر سریع بدو..."



متوقف میشه، حواسش میره به جراحی، صورت تکه تکه شدم، نیم تنه ی داغونم، تاج میخی که به داخل سرم کوبیده شده، صف پایان ناپذیر بریدگی ها، پانسمان های غرق در خون.

از آخرین باری که دکتر منو دیده من همه جور شکنجه ای رو تجربه کردم. سرش رو تکون میده، ترسیده.

زمزمه میکنه: "اوه، بی. اونا باهات چیکار کردن؟"

با پوچی بهش خیره میشم و هیچی نمیگم.

دکتر اویستین غرش کنان میگه: "این کار دن دنه یا آقای داوولینگ؟ می دونم دنیل وود مرده، برای همین هیچ کاری نیست که بتونم راجع به اون نمونه ی آزمایشی احمق انجام بدم، اما اگه این کار دلفک باشه، کاری میکنم تاوانش رو بده. کی بهت صدمه زده، بی؟"

با پوچی بهش خیره میشم و هیچی نمیگم.

دکتر اویستین منتظر جوابم می مونه. وقتی جوابی نمیدم، لب هاش رو لیس میزنه و به زامبی هایی که تو اتاق همراه ما هستن خیره میشه، میخواد مطمئن بشه اونا برای ما خطری ندارن. بعد با صدای گرفته ای میگه: "شیشه... نمونه ی شلسینگر -۱۰ آقای داوولینگ... خیلی امید زیادیه که شاید تو اونو..."

با پوچی بهش خیره میشم و هیچی نمیگم.

دکتر اویستین شکلکی در میاره: "معذرت می خوام. اون میتونه منتظر بمونه. از بی عاطفگی من بود که پرسیدم. شاید این فکر اصلاً از ذهن تو نگذشته. باید جراحیات رو مداوا کنیم. تعداد زیادی از دوستای فرشتت رو با خودم آوردم. بیرون منتظرن. ما تو رو با دقت تمام به پایگاه جدیدمون می بریم. باید برای مدت زیادی تو تونل شادی استراحت کنی. بعد بخیه ات میزنم و برای اون قسمت های بریده شده جایگزین پیدا میکنم. دروغ نمیگم، هیچوقت دوباره مثل اولت نمیشی. اما می تونم بیشتر از اونکه تصور کنی برات کاری انجام بدم."

با پوچی بهش خیره میشم و هیچی نمیگم.



دکی با زرنگی میگه: "اما اول ... (یه سرنگ بیرون میاره) این یه ترکیب غلیظ از ماده ایه که ما توی تونل شادی استفاده کردیم. مثل یه جرعه آندرنالین عمل میکنه، مقداری از نیروت رو برمیگردونه و کمی دردت رو آرام میکنه."

هرچقدر هم که کرخت باشم، میدونم که به اون انرژی زا احتیاج دارم، برای همین سکوت رو میشکنم و زیرلب میگم: "به نظر خوب میاد."

دکتر اویستین کنارم خم میشه و بازوی راستم رو میگیره. در حالی که با ملاحظه نوک سوزن رو داخل یه رگم میکنه و آرام سر سرنگ رو به پایین هل میده در سکوت نگاهش میکنم. بعد از اینکه شاید یک پنجم از مایع رو به داخل بازوم میزنه، سوزنش رو در میاره و میذارش تو بازوی چپم، بعد پاهام، یکی بعد از دیگری.

همونطور که در حال کاره میگه: "خون ما سریع جاری نمیشه. اگه کس دیگه ای بود، من خونو به قلبشون تزریق میکردم تا به آرومی به سراسر بدن پمپاژ بشه اما مشخصه که در مورد تو این یه انتخاب نیست." لبخند کوتاهی میزنه، بعد آخرین ذرات ترکیب رو به گردنم میزنه. "باید در عرض چند دقیقه متوجه تأثیراتش بشی، همونطور که بدنت ترکیب رو جذب میکنه. قبل از اینکه دوباره انرژی فروکش کنه فقط از چند ساعت راحتی لذت می‌بری. اما این برای هدف ما وقتی بی اندازه اس. یه جفت دیگه سرنگ برات آوردم، اما فکر نمی‌کنم بهشون احتیاجی داشته باشیم."

دکتر اویستین با دو دستش دستم رو میگیره و با کمرویی فشار میده. "خیلی نگران بودم، بی. وقتی فهمیدم یواشکی بیرون رفتی خیلی ناراحت شدم، که ریج بهمون خیانت کرده، که تو به عنوان زندانی گرفته شدی. اگه می‌تونستم کاری برای نجات انجام بدم، باور کن، انجام میدادم. اما دستام بسته بودن. فقط باید منتظر می‌موندم، امیدوار می‌بودم و دعا می‌کردم."

به دکتر خوب خیره میشم و با تمایل حلقه کردن لب بالا می‌جنگم. دوباره به خودم میگم که یه سره نباید بپریم آخر ماجرا، که حتماً ماجرا بیشتر از این چیزایی هست که پرونده ها رو کرده. باید بهش فرصتی برای دفاع از خودش بدم. نمی‌خوام متهمش کنم، نمی‌خوام موقعی که اتهامات رو برطرف کنه مثل یه احمق نمک شناس به نظر بیام.

همونطور که بدنم می‌سوزه و زندگی به درون اعضای بدنم برمی‌گرده، سعی میکنم به یه روش زیرکانه برای مطرح کردن این موضوع حرام فکر کنم. چیزی پیدا نمیکنم، اما ملاقاتم با دکتر رو به خاطر میارم، و این به من اولین کلماتم رو ارائه میده.



"تو گفتی که اویستین اسم کوچیکته."

چشماش برای لحظه ای موج دار میشه. "بخشید؟"

"اولین باری که همدو دیدیم، وقتی داشتی اطراف کاونتی هال رو بهم نشون می دادی، به شوخی گفتی که تقریباً فراموش کردی که فامیلیت چیه."

دکتر اویستین می خنده. "حافظه ی خوبی داری."

پافشاری میکنم: "هیچوقت بهم نگفتی."

آروم میگه: "مهم نیست."

باهاش مخالفت می کنم: "فکر کنم هست. بیا یه بازی کنیم."

می پرسه: "چجور بازی ای؟" دستام رو ول میکنه، و با قیافه ای مات بهم خیره میشه، نصفه صورتش لبخند میزنه و نصفش نگرانه، مطمئن نیست من از این به کجا میخوام برسم.

بدون شوخی نیشخند میزنم. "بذار بهش بگیم بازی پوست مجاله. این موقعی که بچه بودم داستان مورد علاقه ام بود، مخصوصاً موقعی که دختر سه تا فرصت برای حدس زدن اسمش داره."

زیرلب میگه: "ما برای اینکارا وقت نداریم، بی." و از تغییر چهره اش میتونم بگم که فهمیده من یه چیزایی میدونم. نگاه تاریک و کینه توزانه ای که روی صورتش جاخوش میکنه مهر تأییدی بر حقیقت وحشتناکی که پرونده ها بهم میگوین. اما به هرحال ادامه میدم، نمیخوام تا زمانی که ازش زیون خودش نشنوم باور کنم.

ظالمه میگم: "اوه، همیشه برای یه بازی خوب زمان هست. بذار فکر کنم... اسمت... اویستین اسمیته؟"

وقتی دکتر اویستین ساکت می مونه، یه قیافه ی متفکر به خودم میگردم و به جاش جواب میدم. "نه، خب پس... اویستین جونز؟"

دوباره ساکته و من دوباره از طرف اون جواب میدم. "نه، آخرین فرصت. احتمالاً میتونه اویستین... شروع به گفتن کلمه ی «د» اش کردم که دکتر حرفم رو قطع میکنه.



آروم میگه: "... داولینگ. بله، بی. حق با تونه. من اویستین داولینگ هستم، و آلبرت برادر بیگانه ی منه."

با بیچارگی می نالم. فکر نمی کردم اینقدر راحت باشه، که اینقدر سریع به جرمش اعتراف کنه. از طرفی دوست داشتم سخت تر باشه. اگه سعی بر منکر شدن این اتهام میکرد، برای یه مدتی می تونستم فکر کنم که شاید چنین چیزی درست نباشه.

دکتر اویستین نگاهش رو پایین میاره. توقع داریم بهم حمله کنه یا یه سری دلیل ارائه کنه، اما فقط با ناراحتی به پرونده های اطراف نگاه میکنه، و برای اولین باره که متوجه شون شده.

با آهی میگه: "فکر کنم از اینا فهمیدی. هیچکس قرار نبود از کاری که انجام میدیم گزارشی نگه داره. من معمولاً روی الزام نگه نداشتن هیچ کاغذی تأکید میکنم. اما مردم نمی تونن از ذاتشون فرار کنن. حدس زده بودم که تعدادی از دستورات من سرپیچی میکنن، در صورتی که به این فایلا برای باج گیری از من یا اینکه انگشت اتهام رو فقط به سمت من بگیرن نیاز داشته باشن. انسان ها خیلی قابل پیش بینی اند."

یکی از پرونده ها رو برمی داره و صفحاتش رو مرور میکنه، نهج نهج آرومی میکنه. "فکر کنم بیلی بورک اینا رو پیدا کرده. این دلیل اینکه میخواست منو بکشه توضیح میده. اون روزی که اومد سراغم، نمی تونستم مطمئن باشم. امیدوار بودم که برادرم اونو مجبور به این کار کرده باشه، اما بیلی وقتی به کاوتی هال هجوم آورد به نظر من شبیه دیوونه ها نبود، فقط کسی که خیلی عصبانی باشه. باید ردش رو می زدم و این شواهد متهم کننده رو نابود میکردم اما اون موقع باید خودم بهش رسیدگی میکردم، این وظیفه ای نبود که بتونم یکی از فرشته ها رو بذارم سرش. اگه اشتباه می کردم، و اون توسط آلبرت دیوونه شده بود، نمی خواستم قدم به یه تله بزارم و آخر سر تو چنگال برادرم گرفتار شم. برای همین چشمم رو روی این ماجرا بستم و امیدوار بودم که دوباره چنین اتفاقی برام نیفته. تصمیم احمقانه ای بود. در طی قرن ها خیلی از این تصمیمات نگرفتم."

هن هن کنان میگم: "درسته؟ تو... اینکارو کردی؟" با یه دستم به پرونده ها اشاره میکنم.

دکتر اویستین به آرومی سرتکون میده. "بله."



دوست دارم وحشتناک ترین توهین ممکن رو بهش بکنم، اما هیچ چیزی اونقدر قوی نیست که بخواد حسم رو منتقل کنه. واگه جیغ بکشم، فرشته های بیرون هجوم میارن تا اونو نجات بدن. برای همین خودمو با کلمات به زحمت نمی اندازم. به جاش خودم رو به سمت زامبی صدساله پرتاب میکنم و اونو به سمت زمین هل میدم.

ما رو زمین می غلتیم و من صورتش رو خراش میدم. یه چندتا از اسخونای دستم عمیق تو گونه ی چپش فرو میره و جاشون می مونه. واکنشی نشون نمیده.

روی دکتر میشینم و وحشیانه بهش مشت میزنم، شکمش، سینه اش و صورتش رو له میکنم.

واکنشی نشون نمیده.

سرش رو می گیرم و محکم به زمین می کوبونم. اگه تمام قدرتم رو داشتم، با این کار جمجمه اش رو ترکونده و فوراً به این جنگ رو خاتمه داده بودم، اما، با توجه به اوضاع، فقط می تونم امید داشته باشم که مغزش در زیر اون لایه های محافظت کمی تگون خورده باشه.

واکنشی نشون نمیده.

دستام رو دور گلویش حلقه میکنم و گلویش رو فشار میدم، میدونم که نمیتونم اینجوری بکشمش، اما میخوام بهش آسیب برسونم، تا کاری کنم فریاد بزنه، تا درد و ترس رو تو چشاش ببینم.

فقط با بدبختی بهم خیره میشه.

در حالی که شونه هاش رو تگون میدم، می غرم: "یه چیزی بگو، حروم زاده."

خون دهنش رو به بیرون تف میکنه و با صدای گرفته ای میگه: "نمیتونم."

"بگو برای چی اینکارو کردی؟"

میگه: "اینجا نه. الان نه."



غرش کنان می گم: "میکشمت."

خونسردانه جواب میده: "اگه اینکارو کنی هیچکس تورو مقصر نمیدونه. نه موقعی که مدارکی که برعلیه منه رو بهشون نشون بدی. تازه احتمالاً تو رو قهرمان صدا می کنن."

فریاد میزنم: "تو دنیا رو نابود کردی."

میگه: "بله." و صورتش مچاله میشه. هیچ چیز از اون چیزایی که انتظار داشتم رو تو چهره اش نمی بینم، مثل لذت، غرور، کینه توزی. فقط بدبختی و اندوه.

دکتر بی دفاع رو رها میکنم و خودم رو عقب میکشم.

در حالی که می شینه میگه: "بی..."

قبل از اینکه بتونه چیز دیگه ای بگه، تمام قدرت باقی موندم رو توی پای راستم جمع میکنم به یه سمت سرش تا جایی که میتونم محکم ضربه میزنم. به یه سمتش میفته، بیهوش نشده، اما گیجه. چند دقیقه طول میکشه تا بهتر شه.

روی دکتر متعجب خم میشم و جیباش رو میگردم. دو جفت سرنگی که بهشون اشاره کرده بود رو پیدا میکنم و برشون میدارم. به اینکه بزنمشون تو چشمای دکتر فکر میکنم، هرکدوم تو یه چشم. اگه بتونم بزنم تو چشماش و اونقدر عمیق بره که به مغزش برسه، کارش رو تموم میکنم.

اما چطور میتونم مردی رو که این همه کار برام کرده بکشم؟ وقتی من در بدترین شرایطم بودم منو نجات داد. منو پیش خودش برد و به سرم رگباری از عشق ریخت. مثل پدرم بود، فقط بهتر. من خیلی به دکتر اویستین مدیونم، بیشتر از اونچه تا به حال به کسی مدیون بودم. اون منو راهنمایی کرد، بهم یاد داد چطور راه های تاریکم رو پشت سر بذارم، بهم کمک کرد تبدیل به کسی که الان هستم بشم. اگه الان عصبی و قابل تحقیرم، فقط به این خاطره که اون بهم گفته بود از مردم بیشتر انتظار داشته باشم. خیلی وحشیانه ازش متنفرم، فقط به این خاطر که خیلی دوستش دارم.





افرادی مثل من نمی‌تونن حکم مردی مثل اویستین داوولینگ رو اجرا کنن. برای همین من تنها انتخابی که تو چنین وضعیتی سردرگمی برای موجود بیچاره ای مثل من وجود داره، رو انتخاب میکنم. دکتر رو در حالی که ناله میکنه و به خودش پیچ و تاب میره رو زمین ول میکنم. درحالی که محکم سرنگ ها رو نگه داشتم ، با عجله به سمت پله ها میرم.

و فرار میکنم.





چهارده

چند دقیقه پیش حتی نمی‌تونستم از اولین پله هم بالا برم، اما حالا که ترکیب دکتر اویستین به خوردم رفته، پله‌ها دیگه برام مشکل بزرگی محسوب نمیشن. از شون بالا میرم، تمام مدت قدرتم داره بیشتر میشه. هنوز هم تو حال بدی‌ام، تمام بدنم می‌سوزه و درد میکنه، اما با توجه به اوضاع اخیرم، احساس میکنم که یه تحول بیولوژیکی درونم رخ داده.

میرسم به سقف و وایمسیتم تا انتخابام رو بررسی کنم. می‌تونم صدای فرشته‌ها رو بیرون بشنوم، آروم و خونسرد دارن حرف می‌زنن، روحشونم خبر نداره داخل چه اتفاقی افتاده.

روی سقف شروع به دویدن میکنم، از لوله‌ای به درون حیاط پشت ساختمون پایین میرم. با عجله پیشروی می‌کنم، از حیاط میرم بیرون و آهسته به سمت یه جاده‌ی طولانی میدوم، بعد شروع به زیگ زاگ رفتن به سمت جنوب شرقیم میکنم، امیدوارم که تو پیچش خیابونا گم بشم.

فکر نمی‌کردم قرار باشه اینقدر زود دوباره از ترس جونم فرار کنم، یا اینکه قرار باشه از دکتر اویستین و فرشته‌هاش فرار کنم. شگفت‌انگیزه که دنیا به یک باره میتونه انقدر عوض شه.

در سکوت همونطور که میدوم خودم رو نفرین میکنم، به خاطر نکشتن دکتر اویستین. زنده گذاشتنش کار دیوانه‌واری بود. اما میدونم اگه دوباره فرصت این کار پیش بیاد بازم همین کارو میکنم. بیشتر از اون دوستش دارم که بخوام زندگیش رو ازش بگیرم، حتی بعد از شنیدن فجیع‌ترین اعترافش.

هنوزم یه امید دیوونه‌کننده دارم که اون دلیل خوبی برای کاری که انجام داده داره. اگه بهش گوش میدادم، شاید می‌تونست جوریه که با عقل جور دربیاد برام توضیح بده.

در همین حال، این احتمال دلیل فرارم بود. از این می‌ترسیدم که بتونه متقاعدم کنه که سلاخی شدن میلیاردنفر عادلانه بوده. ته قلبم (قلب گمشده‌ام) می‌دونم که هیچ دلیلی برای آزاد کردن ویروس زامبی وجود نداره، اما صرف نظر از این فکر میکنم که اون میتونه دلیلی ارائه کنه. اگه اینکارو بکنه، و من داستانش رو باور کنم، ممکنه اونو ببخشم و به کار کردن باهاش ادامه بدم.



این باعث میشه منم به اندازه ی اون گناهکار باشم، و نمیخوام لکه ی ننگ چنین کاری رو دستام باشه. بعضی چیزا تو این دنیا باید رد بشن، حالا مهم نیست چی باشن. گاهی اوقات نباید به مردم اجازه بدی دیدت رو تیره کنن، تا کاری کنن که تو با دیدن دنیای سیاه و سفید ساده دیگه نتونی بی رحمیا رو ببینی.

یکی از بحثامون سر قتل عام با وینیل و چندتا دیگه از رفیقام رو یادم میاد. من گفته بودم که پدرم گفته دارن تو تعداد قربانی ها اغراق می کنن، که گروه های خاصی میخوان کاری کنن که اوضاع بدتر از اون چیزی که هست به نظر بیاد، تا بتونن از مردم سراسر جهان همدردی بیشتری دریافت کنن.

اونطور که اون گفته بود، فقط چندصد یهودی کشته شدن، و در اردوگاه اسرای جنگی، نه در اردوگاه های مرگ.

وینیل در اینجا جلوم ایستاد و برام خرناس کشید. گفت که وقتی موضوع به انکارکنندگان قتل عام میرسه اون یه سیاست ساده داره. به محض اینکه اونا شروع به چرت و پرت گفتن کنن، مهم نیست که چقدر هم عاقلانه باشن، اون میره، چون بعضی چیزا هیچوقت ارزش گوش دادن ندارن. و عصبی راهشو کشید رفت. بقیه ی افراد گروه هم یا اونو دنبال کردن و یا به خونه شون رفتن، سراشون پایین بود و به طرز غیرطبیعی ای ساکت بودن، منو تنها گذاشتن تا به تنهایی و با اخم به کف خیابون خیره بشم.

اون روز خیلی احساس حقارت کردم، از دست وینیل به خاطر تحقیر کردنم ناراحت بودم، اما همینطورم از دست خودم به خاطر اینکه تحریف پدرم از حقیقت رو باور کرده بودم هم عصبی بودم. می دونستم حق با وینیله، و میدونم اگه امروز هم اینجا بود همینطور رفتار می کرد. اینجا نیست، اما من حداقل میتونم به یاد اون عدالت رو برقرار کنم. خیلی باعث آرامش خاطر نیست، اما مطمئنم اگه دوست قدیمم امروز اینجا بود به خاطر اینکه قبل از اینکه دکتر اویستین بتونه شروع به بیان دروغ های فریبنده اش کنه ترکش کردم بهم افتخار میکنه.

آره، اگه ته فلزی و تیز یکی از قلم های نقاشی تیموتی رو تو جمجمه ی اون گوسفند پیر فرو می کردم بیشتر هم افتخار میکرد.

به خودم اجازه میدم به صورت طعنه آمیز به کشتن دکتر اویستین با چنین سلاح بعیدی بخندم. بعد صدای پا میشنوم، ساکت میشم و گوش میدم.



دونده ها صدای زیادی ایجاد نمی کنند، اما در شهر مردگان غیرممکنه که انعکاس برخورد صدای شش جفت پا با کف خیابون رو نشنید. افرادی هستن که به دنبال منن، و من کاملاً مطمئنم که اونا فرشته ها هستن.

استاد ژانگ وقتی از عملکرد شاگرداش با خبر بشه عصبانی میشه. اونا باید تو گروه های کوچیک تری حرکت میکردن و قدم های سبک تری برمیداشتن، سرعتشون رو قربانی پنهان کاریشون میکردن. نمیخوام موقعی که دارن بهش گزارش میدن جای هیچ کدومشون باشم. البته مگر اینکه منو دستگیر کنن. اون موقع هیچ کس اهمیتی نمیده.

من توسط خونه ها محاصره شدم. درهای بیشتریاشون نیمه بازه، یا موقعی که صاحباشون فرار کردن اینجوری باقی موندن، یا به زور توسط زامبی ها باز شدن. وارد یکی از این صدف های رها شده میشم، در رو لمس نمی کنم، و در سایه ی اتاقی که پنجره ای داره که مشرف به خیابونی قرار می گیرم.

فرشته ها دوان دوان رد میشن. یه گله ان و مثل سگ میدون. هیچ اثری از دکتر اویستین نیست، که باعث میشه مشکوک بشم که در حال هدایت یه گروه دیگه در مسیر متفاوت. متوجه میشم که اونا یحتمل به چهارتا تیم تقسیم شدن، شایدم بیشتر. اونا میخوان که جاده های اصلی به بیرون شهر رو پوشش بدن، شمال، جنوب، شرق و غرب.

اگه راجع به این موضوع حق با من باشه، بدترکیبی ظاهریشون با عقل جور در میاد. اینکه الان چقدر دارم باهوش بازی در میارم، فقط برای اینه که ثابت کنه قبلاً چقدر خنگ بودم. من حتی یه ذره هم به پای قدرت یا سرعت فرشته ها نمی رسم. فقط چند دقیقه از اونا زودتر راه افتادم، برای همین میدونم من خیلی نمیتونم دور شده باشم.

همونطور که فکر می کردم، همکاری من با این سرعت و عجله ی به هم ریخته به دنبال من نیست. اونا دارن میدوون تا ازم جلو بزنن. وقتی مطمئن شدن که از من سبقت گرفتن، می ایستن، گروه های کوچکتري تشکیل میدن و برمیگردن و تک تک خیابونا، کوچه ها، ساختمونا و خونه ها رو چک میکنن.

تعدادشون اونقدری نیست که بتونن یه شبکه ی غیرقابل نفوذ در اطراف محله تشکیل بدن، اما نفوذ کردن ازشون کار سختیه. بچه های باهوش. عجیبه، اما بهشون افتخار می کنم، ازاینکه می بینم موقعی که بازی شروع شده بی کله باز در میان خوشحالم، حتی با اینکه من اون خرگوش ترسیده ایم که اونا دنبالشن.



دو تا انتخاب دارم. میتونم یه جایی پنهان بشم و امید داشته باشم که اونا پیدام نکنن. یا میتونم سعی کنم که از بین شبکه ی بسته ی فرشته ها بدون اینکه بفهمن بیرون برم.

تو یه شهری مثل لندن، مکان های مخفی ای وجود داره که یه فرد میتونه روشن حساب کنه. امکان نداره فرشته ها بتونن همه جا رو چک کنن. اگه همینجور باقی بمونم نشانه ی بزدلی نیست، فقط نشانه ی عقل سالمه.

اما اون موقع میشم مثل آنا فرانک و اون کسای دیگه ای که طی جنگ جهانی دوم مخفی شدن. برای بعضیاشون جواب داد و تونستن از اسیری فرار کنن، اما حتماً خیلی ترسناک بوده، پنهان شدن در تاریکی، دونستن اینکه اگه دشمناشون پیداشون کنن به فنا میرن، در مقابل هرصدا یا حرکت غیرقابل منتظره ای از جا بپرن. نمی خوام به خودم ترس، تشنج، تحمیل کنم، هر سری که یه موش از کنار بگذره دچار پارانو یا بشم.

همینطور، قدرت تازه به دست آورده ام خیلی دووم میاره. الان به طرز مناسبی حالم خوبه، اما چند ساعت دیگه اینطور نیست. حتی اگه سرنگ های بعدی رو به خودم تزریق کنم، فقط برای خودم نصف روز زمان می خرم، و شاید بخوام خوشبین باشم یه روز، و مطمئنم که فرشته ها به این زودی ها جستجو رو ول نمی کنن.

انتخاب فرار ارجحیت بیشتری داره. اگه قرار باشه کارم تموم شه، دوست دارم در حال مبارزه باشه، در یه محوطه ی باز نه یه گوشه و بی فایده. رفتن به فاضلاب و تلاش برای گم کردن اونا در تاریکی با عقل جور در میاد اما من زمان زیادی زیرزمین گذروندم. حالم از زیرزمین و تونل ها به هم می خوره. من به این بالا تعلق دارم، به سرزمین روز و شب.

از سایه ها بیرون میام، یه پوزخند بی باکانه روی صورتم هست. از در ورودی بیرون میرم و قدم به درون جاده می ذارم. راهی که داشتم میرفتم رو ادامه میدم. داخل ذهنم رو به دنیای بی رحم و بزرگ اعلام جنگ میکنم: "بیاید منو بگیرید از گلا!"



پانزده

از جاده ی وایت چیل عبور میکنم و راهمو به سمت جنوب شرقی ادامه میدم، به جورایی به دنبال اینم که به لایم هاوس برسم. به عوض کردن مسیر و رفتن به سمت غرب فکر کردم، از اونجایی که پایگاه جدید دکتر اویستین تو پایانه ی شرقیه، اما شاید اونا هم انتظار چنین چیزی رو داشته باشن. اگه جای اونا بودم بیشتر تمرکز رو میذاشتم رو شمال و غرب، راه هایی که یه فراری بیشتر اوقات از اونا فرار میکنه.

البته، ممکنه اونا پیش بینی منو پیش بینی کرده باشن و از تصمیمم خبر داشته باشن، اما من قرار نیست با فکر کردن به این خودمو دیوونه کنم!

آروم تر از قبل به راهم ادامه میدم، در حال گوش دادن و تماشا. الان بیشتر از سرعت زیرکی به دردم میخورم. این یه بازی موش و گربه اس، و از اونجایی که من نمی تونم از شکارچی هام جلو بزنم، باید بیشتر از اونا زرنگ باشم.

تو قسمت های درونی جاده ها راه میرم، آماده ام تا اگه فرشته ها رو دیدم توی یکی از ساختمونا بپریم. اما به نظر میاد خیابونا خالیه. زامبی ها دارن تو سایه استراحت میکنن، در حالی که زنده ها خیلی وقت پیش ادعای مالکیتشون بر سر خیابونا رو رها کردن.

متوجه ی حرکتی در جلوی روم میشم و خودم از داخل یه شیشه ی شکسته به داخل یه کافی شاپ می اندازم. به دنبال سلاح میگردم، اما اینجا چیز زیادی نیست که بشه تو مبارزه ازش استفاده کرد. در آخر یک جفت قاشق بلند برمیدارم. اگه نمیتونم فروشون کنم، دست کم میتونم باهاشون ضربه بزنم.

نزدیک در وایسمیت، به این پی بردم موقعی که وارد میشن بهتره ضربه ام رو بزنم، تا اینکه پشت منتظر بمونم تا بیان و منو پیدا کنن. قاشق ها رو شل نگه می دارم، و منتظر می مونم.

صدای حرکت از بیرون میاد و من برای مبارزه آماده میشم.

بعد یه زامبی وارد محدوده ی دیدم میشه و من خیالم راحت میشه. یه زن پیر، خزه ی سبز اطراف ترقوه اش روییده، همونجایی که موقعی که زنده بوده گازش گرفتن. یکی از چشماش در اوآمده بود. مثل یه زخم تازه به نظر می اومد. داره آروم ناله میکنه. میتونم بگم که گرسنشه، حتی نسبت به بیشتر هم نوعاش در درد بیشتری. ناامید از پیدا کردن مغز که دردش رو کاهش میده. تمایل داره تا



با شجاعت و در ناراحتی در دنیای روز قدم برداره تا تکه های باقی مانده ای از زامبی های تیز تر و سریع تر پیدا کنه که شاید طی مانورهای شبانه شون جا انداختن.

زامبی نگاهی به من می اندازه، متوجه میشه من براش خوب نیستم و به راهش ادامه میده. برای کلفت پیر دلم میسوزه، اما میلیون ها نفر فرد دیگه هم در این موقعیت کثیف هستن، و هیچکاری نیست که بتونم براش انجام بدم.

بعد یه فکری به سرم میرسه و پشت سرزن قدم به بیرون می ذارم. اول وقتی دیدمش فکر کردم یه فرشته اس. برای همین احتمالش هست که اگه فرشته ها ببینش، با من اشتباه بگیرنش. احتمالاً چندتا شون توی خونه های مستقر شدن، پاسبانی میدن، و امیدوارن من از جلوشون بگذرم. زامبی ممکنه اونا رو گول بزنه و بیرون بکشه، یا حواس بقیه ی کسانی که تو خیابون رو پرت کنه. میدونم ازش به عنوان یه عامل منحرف کننده استفاده کنم، تا یه جایی دنبالش کنم و اگه متوجه اومدن کسی به سمتش شدم سریع یه جایی قایم شم.

منتظر می مونم تا پیرزن بدبخت به اندازه ی کافی ازم جلو بیفته، بعد به دنبالش راه میافتم، خودمو با سرعت آهسته ی اون وفق میدم، می ذارم نقششو به عنوان طعمه ی از همه جا بی خبر من اجرا کنه. تا زمانی که به سمتی بره که من میخوام، ضمیمه ی خوبی برای تیممونه.

به اندازه ی یک اینچ جابه جا میشیم، یه همکاری نامناسب. تاجایی که می تونم محدوده ی دید اطرافم رو به دنبال فرشته ها پوشش میدم، به پشت سر، چپ و راست نگاه میکنم، سرم مثل یه پرنده ی مضطرب اینور و اونور میشه.

سایه ای از بالای سرم می گذره. فوراً بالای سرم رو نگاه میکنم اما هیچی نیست. یه عالمه ابر کوچولو تو آسمون پراکنده شدن. حدس میزنم که سایه متعلق به یکی از اونا بوده باشه، هرچند به نظر می اومد با سرعتی بیشتر از سرعت یه ابر حرکت میکرد.

پیرزن می ایسته تا داخل چندتا کانتینر زباله ی واژگون شده در جاده رو بگرده. نمی دونم انتظار داره چی پیدا کنه. از این تأخیر راحت نیستم، و به اینکه ولش کنم و دوباره به راه خودم برم فکر میکنم. دوباره مضطرب به بالا نگاه میکنم، متقاعد نشدم که اون سایه مال یه ابر بوده، اما به خودم میگم که دارم بزرگش میکنم. برای همینه که نمیخوام مخفی بشم. وقتی ذهنت میترسه، همه جا رو شکل مشکل می بینی.



بالاخره زامبی کانتینر زباله رو ول میکنه، و به سمت جلو قدم برمیداره. به یه سمتی میچرخه. به دنبالش راه میافتم، اما قبل از اینکه بتونم به داخل خیابون جدید بچرخم، یکی از روی سقف ساختمون میپره و جلوی من فرود میاد. هنوزم قاشقایی که از کافی شاپ برداشتم تو دستمه. مدافعانه بالا میارمشون . . . بعد موقعی که یارو صاف میشه و با من رودرو میشه پایین میارمشون.

یه نوجوون خوش قیافه با موی سیاه و لباسای مد روز و شیکه. معمولاً از اون آدمای شاده، اما الان صورتش از خشم پرشده.

کارل کلی غرغر می کنه: "تو دردسرافتادی."

خرناس میکشم: "بهم راجع بهش بگو. بقیه هم با تونن؟"

"البته." سوت میزنه، شین و اشتات از یه آرایشگاه بیرون میان. شین تروفرز همون سویشرت معمولیش به تنش و اون زنجیر طلای قدیمیش از گردنش آویزونه. اشتات یه مانتوی آبی و یه روسری طلایی پوشیده.



فراری



زامبی





فکر می کردم جراحاتم باعث میشه یه تکونی به خودشون بدن، اما حتماً دکتر اویستین بهشون راجع به وضعیت تأسف برانگیزم گفته چون تنها به دوبار نگاه به نمایش وحشتناکی که بدنم به اجرا گذاشته اکتفا میکنن. هردوشون به اندازه ی کارل عصبانی به نظر میرسن، بیشتر از اون عصبانین که بخوان به خودشون زحمت دلسوزی یا نگرانی بدن .

" مثل یه تجدید دیدار کلاسیک می مونه. " رو به هم اتافی های سابقم از کاونتی هال که جلوی من جمع شدم می خندم. " چه بد که جای جیکوب خالیه. اگه بود یه ست کامل میشدیم."

شین میگه: " ریح هم همینطور."

با خرخر میگم: " نه. اون هیچوقت یکی از ما نبود. حرفشم نزن."

فرشته ها منو نگاه میکنن و منم نگاهشون رو در سکوت جواب میدم.

کارل بالاخره با نوچ نوچ میگه: " تو حتماً محت تاب برداشته. حمله کردن به دکی؟ فرار کردن مثل یه خفاش بیرون از جهنم؟ "

شونه بالا می اندازم. " اون به شما چی گفت؟ "

اشتات خشک میگه: " که ناراحت بودی. گفت که خودت نبودی، اینکه حتماً باید پیدا کنیم، اما نباید بهت آسیبی برسونیم مگر اینکه دیگه به هیچ عنوان هیچ چاره ای نداشتیم. ما بهت نزدیک نمیشیم، اما برای اون خبر فرستادیم، تا بتونه خودش شخصاً باهات روبرو بشه. "

خرناس میکشم: " دکتر اویستین پیر و موذی. اون منو فقط برای خودش میخواد. اصلاً تعجب نکردم."

کارل اخم میکنه: " راجع به چی صحبت میکنی؟ "

سرم رو تکون میدم. " اهمیتی نداره. هنوز بهش خبر ندادید؟ "

اشتات میگه: " نه. اون میخواد که تو خودت آزادانه بیای. ما نمی دونیم که تو برای چی به دکتر اویستین حمله کردی، اما اگه با میل خودت تسلیم بشی، مطمئنیم که این نتیجه میده. "

شین گفت: " ما موقعی که فهمیدیم تو زنده ای از خوشحالی رو ابرا بودیم. نمی خوایم الان از دست بدیم."



کارل خرناس میکشه: "ما مطمئن بودیم که تقصیر تو نیست. آقای داوولینگ حتماً وقتی داشته بدنت رو تیکه تیکه میکرده ذهنت رو دستکاری کرده. دکی میتونه بهت کمک کنه که دوباره نظم رو به سرت برگردونی. اگه بهش فرصت بدی همه چیز رو برات درست میکنه."

با اوقات تلخی میگم: "شما حتی از یه ذره اش هم خبر ندارید. از آخرین باری که منو دیدید تو جهنم بودم، اما این هیچ ربطی به اینکه چرا به دکتر اویستین حمله کردم نداشت. اون کسی نیست که به نظر میرسه. اون تمام این مدت مارو مثل احمقا بازی میداده. اون..."

کارل با لحن آرامش بخشی میگه: "اشکالی نداره. اون بهم گفت که تو همچین چیزایی تحویلمون میدی. دلچک تو رو بر علیه ما کرده، برای همین تو فکر میکنی که ما دشمنیم. اشکالی نداره. دکی میتونه دوباره مغزت رو درست کنه. اما تو باید با ما بیای، بی. ما میتونیم اگه ضروری بود تو رو زوری ببریم، اما ترجیح میدیم اینطور نشه."

اشتات میگه: "تو باید به ما اعتماد کنی. ما دوستاتیم. ما به تو اهمیت میدیم. ما میخوایم بهت کمک کنیم."

غمگین زیر لب میگم: "میدونم. اما شما از خیلی چیزا خبر ندارید. مغز من هیچ چیزیش نیست. من موقعی که منتظر دکی بودم یه رازی رو کشف کردم. این همه چیز رو تغییر داد. پنج دقیقه به من وقت بدید و من همه چیز رو براتون توضیح میدم. بعد بهتون مدرک نشون میدم، البته اگه دکی تا الان از دستشون خلاص نشده باشه. پنج دقیقه چیز زیادی نیست، هست، بعد از این همه مدتی که ما با هم گذروندیم؟"

سه تا فرشته به همدیگه نگاه میکنن و به درخواست من فکر میکنن.

اشتات آه میکشه: "نه. جای بحث نیست. ما بهت اجازه نمیدیم اتهام های دروغت رو به سمت دکی نشونه بری."

کارل دلسوزانه میگه: "تو نمیدونی که داری چی میکنی، بی. تو داری وقت رو تلف میکنی، سعی داری کاری کنی ما دروغ هات رو باور کنیم."

شی با ناله میگه: "تسلیم شو. ماها چهار به یکیم. تو شانسی برای مبارزه نداری."



خرناس کشان میگم: "تو هیچوقت تو ریاضی خوب نبودی، کله پوک. فقط سه نفر از شما الان اینجاست."

یکی با لهجه ی آمریکایی از پشت سرم به آرومی میگه: "چهار."

می چرخم و متوجه ی شبخی از گذشته ام میشم.

فریاد میزنم: "بارنس؟"

سرباز سابق و شکارچی سابق زامبی به نظر عبوس میاد. لباس های تیره پوشیده، یه تفنگ از پشتش آویزونه، یه تفنگ هم تو جلد چرمیش از رونس آویزون شده. رگه های خاکستری موهاش از اون چیزی که من به خاطر دارم بیشتر شده. همینطور هم یه گلوله پشت گوشت راستش جا خوش کرده. یه شوکر رو به سمت من نشونه رفته و دو تا دیگه هم تو اون یکی دستشه.

بارنس موقرانه میگه: "سلامی دوباره، بکی اسمیت."

با دهن باز میگم: "تو اینجا چه غلطی میکنی؟" موندم تو این وضعیت اسفناکم دارم خواب می بینم یا نه.

بارنس آروم میگه: "یه چند وقتی هست به لندن برگشتم. خیلی از رفتن تو نگذشته بود که من به کاونتی هال اومدم، تا خدماتم رو به دکتر اویستین ارائه بدم."

شین با تحسین میگه: "بارنس کسی بود که مارو پیش تو آورد. اون راهی که تو ازش میری رو حدس زد و مارو اینجا آورد تا جلوی تو رو بگیریم. بهم گفت که چطور دنبالت بگردیم."

فراری

زامبی





خرناس میکشم: "هنوز مهارت های شکار قدیمیت رو از دست ندادی." نگاهم رو روی شوکر میخکوب میکنم، آماده میشم که به محض اینکه شلیک کرد خودمو از سر راه الکتروود های دارت مانند کنار بندازم.

بارنس آروم میگه: "تو چشمام نگاه کن، بی."

به مسخره میگم: "برو گمشو." به کنار میرم، خودمو برای یه نقشه ی جنگ آماده میکنم، سعی دارم در حالی که اون انگشت بارنس که رو ماشه اس رو نگاه میکنم حواسم به فرشته ها هم باشه.

بارنس محکم تر میگه: "بی. میخوام چشما رو ببینم."

یه چیزی تو صداش باعث میشه بالا رو نگاه کنم. نگاه هامون تو هم گره میخوره و اون با چهره ای آروم و محکم بهم خیره میشه. داشتم قاشق ها رو به هم می کوبیدم، امیدوار بودم که در مقابل ضربه های بعدی بتونم باهاشون از خودم دفاع کنم، اما الان می دارم از دستم بیفتن، میدونم که نمیتونه با یه جفت قاشق بی فایده در مقابل جنگجویی مثل بارنس از خودم دفاع کنم. بازی واقعاً تموم شده."

با صدای گرفته و تلخی میگم: "پس شروع کن، حروم زاده. منو ناکار کن و ببرم پیش ارباب جدید با شکوهت، همونطور که قبلاً منو تقدیم رئیسای قدیمیت کردی."

بارنس میگه: "دکتر اویستین مثل جاستین بازی نی یا برادرای وود نیست."

باهاش موافقت میکنم: "حق با تونه. اون بدتره."

کارل با بدبختی میگه: "دید ی باهاش چیکار کردن؟"

بارنس زمزمه میکنه: "آره." ارتباطمون رو نمیکشنه، یه جورایی به مثل آقای داولینگ بهم عمیقاً نگاه میکنه. "می بینم."

بعد فکش رو می بندد و یه قدم به عقب برمی داره. قبل از اینکه بتونم واکنش نشون بدم، شوکرش رو بالا میاره، سریع اما با دقت نشونه میگیره و شلیک میکنه.



شانزده

الکترو د های خاردار در هوا پرواز میکنن و هدفشون رو پیدا میکنن. شوکر موقعی که الکتریسته درونش جریان پیدا میکنه صدای ویزویزی میده و من در انتظار تشنج عضلاتم میلرزم، بی اختیار اعضای بدنم سفت میشه، قبل از اینکه سقوط کنم و مثل یه مار در حال مرگ خودمو به اینور و اونور بکوبونم.

اما در کمال تعجبم نمی افتم. حتی یه عضله ام هم جمع نمیشه. بعد از لحظه ای گیج کننده متوجه میشم که به این خاطر اینجوری شد که بارنس به من شلیک نکرده.

به شین شلیک کرد.

همونطور که کارل و اشتات با دهان باز خیره شدن، بارنس خونسردانه دومین شوکر از سه تایی که داره رو درمیاره و به کارل شلیک میکنه، که کنار شین می افته.

اشتات خودشو جمع و جور میکنه و می چرخه تا فرار کنه، اما بارنس خیلی سریع، حتی برای یه زامبی بازیافت شده. الکتروها به تیغه ی بین شونه هاش برخورد میکنه و اشتات با فریادی خفه به زمین میافته.

بارنس میذاره الکتروها متصل به شوکرها بمونن و برقشون رو قطع نمیکنه. اسلحه های دستی رو زمین می ذاره، بررسیشون میکنه تا مطمئن شه هرکدومشون کار میکنه، بعد نگاهش رو روی من متمرکز میکنه.

میگه: "اینا از همون شوکرایی هستن که موقعی که بیرون هملیز اسیرت کردم ازشون استفاده کردم. هر شلیکی باید هرکدومشون رو برای یه مدت زمان خوب از کار بندازه، اونقدری هست که بتونیم دور شیم. اما من به ریسک کردن باور ندارم. میذارم همینجوری کار کنن. باعث صدمه ی دائمی نمیشن."

محتاطانه میگم: "نمی فهمم. اگه تو برای دکتر اویستین کار میکنی برای چی داری اینکارو میکنی؟"

محکم جواب میده: "من برای هیچ کسی به جز خودم کار نمی کنم. من از همون روزی که خودمو از هیئت مدیره جدا کردم از اطاعت دستورات دست برداشتم. من برای اویستین کار میکردم چون بهش باور داشتم."



می پرسم: "والان؟"

شونه بالا می اندازه. "تو رو بیشتر باور دارم. تو دلیل بازگشت منی. من هیچوقت فراموش نمیکنم که تو چطور تو بلفست هر روز جنگیدی تا جون اون بچه ها رو حفظ کنی، حتی با اینکه جون اونا هیچ ربطی بهت نداشت. من لندن ترک کردم تا سعی کنم پسرم رو نجات بدم، اما نمی توانستم این احساسو از خودم دور کنم که باید می موندم تا کنارت می جنگیدم. وقتی اون یکی کارم تموم شد، فکر کردم که اگه خودمو به سمت سرنوشتم با تو پرتاب کنم بتونم از استعداد های مشکوکم برای بهترین استفاده ی اونا استفاده کنم. اینجوری شد که الان اینجا." اینجام.

به مرد قدبلند و جدی خیره میشم، موندم که این یه حقه اس یا نه.

غروند می کنم: "چطور میتونم بهت اعتماد کنم؟"

لبخند خسته ای میزنه. "اگه بهم بگی باهات نیام، ولت میکنم. یه بار پیدات کردم، برای همین احتمالاً دوباره هم می تونم پیدات کنم، اما اگه ازم بخوای دنبالت هم نیام."

پافشاری میکنم: "و دکتر اویستین؟ اون وقتی بفهمه تو بهش خیانت کردی تحت تأثیر قرار نمی گیره."

بارنس خرناس میکشه. "همون موقعی که بدون تو از آبجوسازی بیرون اومد فهمیدم یه چیزی درست نیست. یه مشت چرت و پرت به خورد فرشته هاش داد، ادعا میکرد که آقای داوولینگ یه کاری با ذهن تو کرده، که تو از کنترل خارج شدی. اما این اون داستانی نیست که وقتی دوقلو ها برگشتن بازگو کردن. طبق حرف اونا، تو از لحاظ فیزیکی تو وضعیت بدی بودی اما از لحاظ روحی حالت خوب بود."

بارنس ناصبورانه به اطراف نگاه میکنه. "برای این گفتگو وقت نداریم، نه اینجا و تو فضای باز. نمی دونم چه اتفاقی بین تو و دکتر اویستین افتاده، اما میتونم یه بوهایی حس کنم. شک دارم که تو بدون دلیل خوبی فرار کرده باشی، و فکر نمی کنم اگه دکتر از برگردوندن تو ناامید بود افرادش رو به دنبالت میفرستاد. مردای ناامید منو نگران میکنن. من کمی بهشون ایمان دارم."

می خندم. "تو دیوونه ای."



بارنس لبخند نمی‌زنه. "احساس میکنم به خاطر همه ی چیزایی که تو بلفست کشیدی بهت مدیونم، چون من کسی بودم که تو رو به دن دن و بقیه تحویل داد. اگه بخوای بهت کمک میکنم، و آزادت میکنم، اگه این چیزیه که ترجیح میدی. فقط لب تر کن."

سریع این فکر رو از نظر می‌گذرونم و تصمیم می‌گیرم که روی پشتیبانیش قمار کنم. می‌نالم: "پس بیا." و راه می‌افتم، دیگه تنها نیستم و دیگه به اندازه ی قبل آسیب پذیر نیستم. نمی‌خوام باعث بدشانسی خودم بشم، اما به همراه بارنس در کنارم، شاید بتونم از این دام بیرون برم. هنوز هم برای بی بزرگ امیدی هست!





هفده

بارنس نشون دادن راه رو بر عهده می گیره و من از اینکه دنبالش کنم خوشحالم. از باز کردنِ مسئولیت از سر خودم خوشم میاد. به اندازه ی کافی این بار رو دوشم بوده. بذاریکی دیگه نقشه کشیدن رو انجام بده و مدتی نگران باشه. تغییر خوبی میشه. سرباز سابق با سرعتی آروم راه میره، خیلی سریع تر از اون سرعتی که وقتی پشت زامبی یک چشم بودم داشتم، نیست.

می پرسم: "نگران نیستی که یه موقع به فرشته ها بخوریم؟"

میگه: "هیس. فرشته ها اذیتم نمی کنن اما زامبی ها چرا. اگه مارو ببینن یا صدای صحبتمون رو بشنون، ممکنه شروع به گشتن کنن، و منم نمی خوام از دست یه گله مغزخور فرار کنم."

فراموش کرده بودم که نامیراها برای کسی مثل بارنس یه تهدید محسوب میشن. ذهنم پر از سؤاله، اما دهنم رو بسته نگه میدارم، به سکوت احترام می ذارم. حالا که نگاش میکنم، می بینم نه تنها آروم راه میره، بلکه مثل زامبی ها بازوهاش رو تکون میدن و سرش رو می چرخونه. داره حرکات یه زنده شده رو تقلید میکنه، تا توجه اون زامبی هایی که متعجب میشن که یه زوج که دارن زیر نورآفتاب قدم میزنن چیکار میکنن رو از خودمون دور کنه. همینطور گهگاهی سرش رو با بازوش می پوشونه، انگار که پرتوهای آفتاب اذیتش کنه.

نمیدونم چه زمانیه، اما، از خورشید در حال غروب میتونم بگم، دیگه خیلی از روز باقی نمونده. به اشاره کردن به این موضوع به بارنس فکر میکنم، اما مطمئنم که اون بیشتر از من از این موضوع با خبره. خیابون های لندن تو شب برای زنده ها مرگبارن.

بارنس منو به سمت جنوب و وپینگ هدایت میکنه. فکر نمی کنم که این فکر خوبی باشه، خیابونای اینجا باریکن، ساختمونا به سختی خیابونا رو از بالا تحت فشار میدارن. راحت میشه توسط یه گروهی زامبی بهمون حمله و کارمون تموم بشه. اما به نظر بارنس میدونه که داره چیکار میکنه و سرعتش رو بالاتر می بره، جوری به درون خیابونا قدم میذاره که انگار باهاشون آشناس.

با هیچ فرشته ای برخورد نمی کنیم. از بابت این موضوع خوشحالم، تا اونجایی که میتونم ببینم، شوکرهای بارنش تموم شدن، برای همین فقط تفنگ داره. ترجیح میدم به هیچکدوم از متحدای قدیمیم آسیبی نرسونم. اونا تو توطئه ی دکتر اویستین نقشش نداشتن. اونا نمیدونن دکتر واقعاً چه فردیه.



همونطور که خورشید شروع به غروب کردن میکنه، و نامیراها رو آزاد میکنه تا از سوراخ هاشون بیرون بیان، ما به یه میخونه به نام منظره‌ی ویتبای می‌رسیم. پنجره هاش با تخته پوشیده شدن و درش قفله. در کمال تعجب، بارنس یه کلید بیرون میاره.

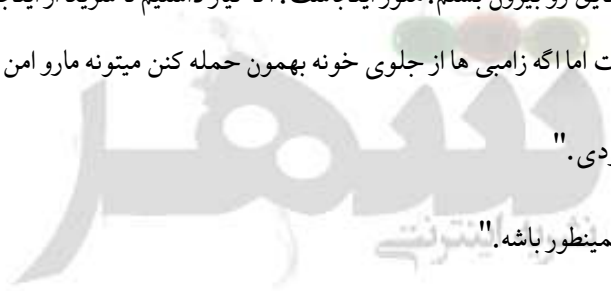
موقعی که در باز میشه و ما به داخل می‌خزیم، زمزمه می‌کنم: "اون کلید مال یه اسکلت نبود؟"

بارنس میگه: "نه." "درو پشت سرش میننده و یه چراغو روشن میکنه." "این یکی از پایگاهای من تو روزای گذشته است، موقعی که با کولی می‌گشتم. ما چندجا مثل این در سرتاسر شهر داشتیم، تا هر موقع که نیاز داشتیم شب توشون بمونیم. جامون اینجا امنه."

بارنس تو میخونه جلوتر میره، چندتا چراغ دیگه روشن میکنه. راهی رو تا در پشتی طی میکنه، بازش میکنه و قدم به داخل بالکنی می‌ذاره که مشرف به رودخونه اس تا چیزی رو چک کنه. وقتی برمی‌گرده داره لبخند میزنه.

"آخرین باری که اینجا بودم، یه قایق رو بیرون بستم. هنوز اینجااست. اگه نیاز داشتیم تا سریعاً از اینجا خارج بشیم می‌تونیم ازش استفاده کنیم. خیلی صنعتی نیست اما اگه زامبی‌ها از جلوی خونه بهمون حمله کنن میتونه مارو امن از اینجا بیرون ببره."

می‌خندم: "تو فکر همه چیز رو کردی."



آه میکشه: "نه. اما سعی میکنم همینطور باشه."

بارنس یه بطری آبجو از یخچال بیرون میاره، بازش میکنه و یه نفس نصفش رو سر میکشه.

با دهن باز میگه: "لعنتی. چه قدر خوب بود." "میارتش پایین." "تقریباً یادم رفته بود که آبجو چه مزه‌ایه، حتی موقعی که یه عالمه از تاریخ انقضاش گذشته. یکی بهت تعارف می‌کردم، اما میدونم که همونجوری که هست ازت بیرون میریزه."

پوزخند میزنم: "از اینا گذشته من برای الکل خیلی سنم کمه."

می‌خنده. "درسته. انگار که تو دوران جوونی راحتت اصلاً دزدکی یه آبجو یا دوتا پایین ندادی."

به هم دیگه لبخند می‌زنیم و من نزدیکش می‌شینم، اونقدری نزدیک نیستم که اگه سکندری خورد تصادفا خراشش بدم.

وقتی یه چیزی یادم میاد لبخندم محو میشه. "یه دقیقه پیش به کولی اشاره کردی..."



بارنس نیشخند میزنه. "کولی پیر و بدبخت. به خاطر اونجور پیچوندش احساس بدی دارم، قبل از اینکه پیام تا تو رو از دست هیئت مدیره نجات بدم بستمش. برگشتم و آزادش کردم. در حد جهنم آتیشی شده بود — اگه میتونست سعی میکرد منو بکشه، ولی می‌دونست من تو جنگ تن به تن اونو می‌برم — اما غرورش رو قورت داد و در واقع ازم خواست که همراهم بیاد. می‌دونست که اگه یکی رو داشته باشه تا هواش رو داشته باشه برای بیرون رفتن از لندن شانس بهتری داره. اما من هیچوقت نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم. براش بهانه آوردم و ترکش کردم. از اون موقع دیگه چیزی ازش نشنیدم. فکر کنم این آخرین باری بود که دیدمش یا چیزی ازش شنیدم."

"خب، مطمئناً آخرین باری بوده که تو زندگیت می‌بینیش." خرناس میکشم و شروع میکنم به بارنس گفتن که کولی چطور دوباره همدست دن دن شد، و اربابش موقعی که زامبی‌ها به نیروگاه برق باترسی هجوم آوردن کشتش.

وقتی حرفام رو تموم میکنه صورت بارنس در هم رفته. سرش رو با تأسف تکون میده. "احمق. با طرفداری از هیولایی مثل اون، به چیزی رسید که مستحقش بود. ما موقعی که برای کار برای هیئت مدیره داوطلب شدیم چیزی راجع به بچه‌ها نمی‌دونستیم. اما اینکه بدونی دن دن واقعاً چه جوریه، و برای بیشتر پیشش برگردی... "با تنفر تف میکنه. بعد قیافه اش نرم میشه. "با اینحال، ما برای مدت طولانی ای به تیم بودیم. امیدوارم بودم چیزی بهتر از این رو می‌گذروند."

خاطرنشان میشم: "دست کم مرگش سریع بود."

بارنس با افسردگی میگه: "آره. امیدوارم هممون اینقدر خوش شانس باشیم."

جرعه ای از آبجوش می‌نوشه و من بهش چند لحظه وقت میدم تا در سکوت فکر کنه. بعد تا جایی که میتونم با نزاکت گلوم رو صاف میکنم. "پسرت چی شد؟"

بارنس آروم میگه: "استوارت." به برجسب روی بطری خیره میشه.

"پیداش کردی؟"



بارنس جوابی نمیده. پسرش دلیلی بود که منو گرفت و به هیئت مدیره تحویل داد. اونا به پسر یه پناهگاه تو یه جزیره خالی از زامبی که توسط افراد خودشون اداره میشد داده بودن. پسر تا موقعی که پدرش با بازینی و دوستاش همکاری می کرد جاش امن بود. اما بارنس به اونا خیانت کرد و فرشته ها رو هدایت کرد تا منو نجات بدن.

بارنس آبجوش رو تموم میکنه و یکی دیگه برمی داره. چیزی نمیگم، تصمیم گرفتم دیگه سؤالی نپرسم، نمیخوام ناراحتش کنم. اما بعد از مدتی به بالا نگاه میکنه و داوطلبانه اطلاعات رو ارائه میده.

"بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم رسیدن به جزیره برام طول کشید. یه عالمه از جاده هایی که به ساحل میرفتن مسدود بودن. باید از اطراف اونا راه خودم رو باز می کردم. به گله های زامبی برخوردم. اما در آخر به اونجا رسیدم. مدام به خاطر استوارت به راهم ادامه می دادم."

سرباز سابق دستش رو دور بطری محکم میکنه و من میدونم که باید انتظار چی رو داشته باشم.

"بازینی یا یکی از دوستاش با رادیو براشون پیام فرستاده بود. به مردم روی جزیره گفته بود که من چیکار کردم، و دستورات جدیدی صادر کره بود. من بقایای استوارت رو پیدا کردم. اونا استوارت از بالای لنگرگاه آویزون کرده بودن. وقتی به جزیره رسیدم هنوز اونجا بود. خب، هر چیزی ازش که کلا غا هنوز کاریش نکرده بودن."

بارنس دوباره ساکت میشه، نگاهش اینجا نیست، یه دنیا غم تو چهره شه.

به آرومی می پرسم: "تو اونا رو کشتی؟"

سرش رو آروم تکیه میده. "من اونا رو مقصر نمی دونم. اونا داشتن از دستورات پیروی میکردن. من موقعی که برای اون کار داوطلب شدم می دونستم چه قوانینی داره. من اونا رو شکستم، برای همین تقصیر من بود، نه کس دیگه. همیشه همیشه قراره که با افراد شیطانی می داری، پیامد هایی به دنبال داره. بعد از اون چیزی که من رو بلفست انجام دادم..." بارنس آه میکشه. "بگذریم، من چیزی که از استوارت باقی مونده بود پایین آوردم، دفنش کردم، و گورمو از اونجا گم کردم، نادیده و ناشنیده."

آروم میگم: "پشیمونی؟ به دکتر اویستین راجع به من گفتن. هدایتش به بلفست. شکستن قراردادت با هیئت مدیره. اگه میتونستی زمان رو برگردونی کار دیگه ای میکردی؟"



بارنس می ناله: "نه. اگه زمانی یه احمق لعنتی بودی، الان دوباره یه احمق لعنتی ای. کاری که اونا رو بلفست انجام میدادن اشتباه بود. من همیشه می دونستم که اونا یه جای کارشون مشکل داره، اما همیشه می تونستم چشمم رو به روی قصورهاشون ببندم، من خودمو مقدس فرض نمی کنم، برای همین احساس نمی کردم که حق دارم نکات اخلاقی بیان کنم. اما موقعی که متوجه گسترهی خصائصشون شدم، اینکه دنیل وود با اون بچه ها چیکار میکرد..."

ادامه میده: "یه چیزایی تو این زندگی هست که در مقابلشون نمی تونی دست رو دست بزاری." که شبیه اون چیزیه که این چند روز اخیر مدام به خودم می گفتم. "من استوارت رو بیشتر از هرچیزی تو این دنیا دوست داشتم، اما گاهی اوقات تو باید برای یه هدف بهتر چیزی رو قربانی کنی. مطمئن نیستم که استوارت چنین چیزی رو درک میکرد. این چیزی نبود که من خودمم می تونستم تا قبل از اینکه اون بچه ها رو روی بلفست دیدم درک کنم. ای کاش میتونستم برای آخرین بار با پسرم صحبت کنم، تا بهش توضیح بدم."

با صدای گرفته ای میگم: "متأسفم."

بارنس بینش رو بالا میکشه، دستش رو درمقابل اظهارتأسف من تکون میده، یه قلب دیگه از آبخوش میخوره و سعی میکنه تا فقدان وحشتناکی که نجابتش براش به بار آورده بود رو فراموش کنه.



هجده

اگه بارنس به نوشیدن ادامه میداد تا خاطراتش رو به فراموشی بسپاره و خوابی بدون رویا حاصل مستی ببینه متعجبم نمی کرد. اما بعد از بطری دوم متوقف میشه. فکر کنم می خواد اگه مجبور شدیم با عجله بریم بیرون هوشیار باشه.

بارنس می پرسه: "گرسنه ای؟" یه سری غذای خشک از یه قفسه بیرون میکشه.

خرناس می کشم: "این چیزا برای من خوب نیست."

میگه: "میدونم. اما من مغزم داره. اون پشت تو یه فریزر نگهداشتم. موقعی که داشتم قایق رو چک میکردم یه نگاه بهش انداختم. برق فریزر خیلی وقت پیش قطع شده، اما فکر کنم گوشتش اونقدری تازه باشه که بشه هنوز ازش استفاده کرد."

اخم می کنم: "تو با مغز چیکار میکنی؟"

"من و کولی یه ذخیره ای نگه داشتیم. ما ازشون به عنوان طعمه برای زامبی ها و کشوندنشون تو تله استفاده می کنیم."

در حالی که چهره ام سخت میشه زیر لب غرولند می کنم: "چه قدر مهربون."

بارنس شونه بالا می اندازه. "من برای اینکه یه شکارچیم عذرخواهی نمی کنم. از کشتن زامبی های مغزمرده پشیمون نیستم. اونا یه سری نجاست بی رحمن و بهتره این دنیا از شرشون خلاص بشه. برای کاری که با تو کردم متأسفم، اما پشیمونیم در همین حده. مرده ها باید مرده بمونن، و اگه اینطور نباشه، زنده ها حق دارن که اونا رو به زمین بزنن."

با ناراحتی جابه جا میشم. میخوام سر این موضوع باهاش بحث کنم، اما چطور میتونم اینکارو کنم وقتی همین چندساعت پیش نقشه داشتم ویروسی رو آزاد کنم که تمام زامبی های این سیاره رو از بین می بره؟ بارنس به نوبه ی خودش ده ها یا صدها زنده شده رو کشته. اگه من موفق می شدم میلیاردها زامبی رو می کشتم.

با اوقات تلخی میگم: "اون مغزای لعنتی رو رد کن بیاد."



بارنس نیشخند میزنه و یه تیکه از کله پاچه‌ی سرد رو برام میاره. خوش قیافه‌ترین مغزی نیست که تا حالا باهاش روبرو شدم — از اونجایی که یخش آب شده یه لایه کپک روش ایجاد شده — اما چون کاملاً فاسد نشده، هنوز هم باید مواد مغذی مورد نیازم رو برام تأمین کنه. همونطور که دارم از بارنس میگیرمش، به عقب برمبگرده و نیشش باز میشه. "نمیتونم منتظر بمونم تا اینو ببینم."

بهش می‌پریم: "راجع به چی حرف میزنی؟"

"میخوام ببینم زامبی‌های بدون شکم چطور غذا میخورن."

به بارنس خیره میشم بعد به سوراخ وسط بدنم. "لعنتی، بهش فکر نکرده بودم."

می‌پرسه: "یه مدتی چیزی نخوردی؟"

"نه از موقعی که شکمم پاره شده." بهش فکر میکنم، بعد یه گاز محتاط به مغز میزنم. از گلوله پایش میدم، اما همین که از سینم ام رد میشه، تیکه به سادگی میفته تو گودالی که روده ام باید توش باشه.

"تلق!" بارنس قیافه‌ی خشکی به خودش میگیره.

اخمامو در هم میکشم: "خوشحالم که اینقدر داری از این لذت می‌بری. اگه نتونم چیزی بخورم، نمی‌تونم موادی که مغزم برای ادامه دادن بهشون احتیاج داره رو جذب کنم. پس رفت میکنم و دوباره تبدیل به یه زنده شده میشم."

بارنس میگه: "این که ترس نداره. من زامبی‌هایی بدتر از تو دیدم که غذا میخورن و هرچیزی که نیاز دارن از مغز می‌گیرن. به غریزه‌ات گوش بده و ببین به کجا هدایتت میکنه."

به تیکه‌ی مغز تو دستم خیره میشم و سعی میکنم افکارم رو منظم کنم، روی غذا منظم میکنم و اجازه میدم غرایز طبیعی‌م کنترل بدنم رو به دست بگیره. آسون تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کردم، و یه لحظه بعد متوجه میشم که دارم مغز رو تو دهنم له میکنم و تبدیل به خمیرش می‌کنم. بعد خمیر رو توی دستام تف می‌کنم و می‌المش به دیواره‌های شکمم، تا جایی که می‌تونم با این ماده‌ی وحشتناک حفره‌هاش رو می‌پوشونم.

بارنس با خرخر میگه: "جل الخالق."



می‌غرم: "نمی‌خواه دهن‌ت باز بمونه. خودم میدونم چقدر چن‌دش آورده."

میگه: "نه. از برنامه‌های توپ تلویزیون هم بهتره. کار میکنه؟ فکر میکنی بتونی باه‌اش خودتو تقویت کنی؟"

"آره. همین الانم میتونم احساس کنم که دارم مواد مغذیش رو جذب میکنم. به زودی جداش میکنم، تا حشرات رو جذب نکنم، اما خیلی شبیه موقعیه که قبلاً غذا می‌خوردم. فقط اینکه دیگه لازم نیست مغز رو بالا بیارم، برای همین از یه جهت اینجوری بهتره."



فراری



زامبی





" باهاش کنار میای. " بارنس میخنده و میره سراغ غذای خودش، که خیلی نسبت به غذای من اشتهاآور تره.

وقتی غذاش رو تموم میکنه به دقت ظرفشو میشوره و بقایای غذای له شده ی منو تو رودخونه ی تیمز میندازه، تا بوش زامبی های گذرنده رو جذب نکنه. روی بالکن بهش می پیوندم و به سطح رودخونه خیره میشم. شب روی شهر سایه انداخته و من می تونم صدای ناله ها و فریاد های جمعیت نامیراش رو که به عنوان زنده شده ها کنترل خیابونا رو به دنبال کمی ذخیره از ماده ی خاکستری به دست گرفتن، بشنوم.

حتماً الان مغز سخت پیدا میشه. جمعیت بزرگ زامبی ها مطمئناً در رنج و عذابین. فکر میکنم این سروصدای ماه های آینده بدتر هم بشه، تا موقعی که شاید تبدیل به یه فریاد بلند بیست و چهارساعته بشه، و تک تک روزهای هفته رو برای چندصدسال آینده در بر بگیره.

بارنس آروم میگه: " نمیدونم اونا برای چی اینجا می مونن، مطمئناً اگه برن به حومه ی شهر براشون بهتر باشه، جایی که شاید بتونن یه سری حیوون عجیب پیدا کنن که ازشون تغذیه کنن. "

بهش میگم: " هنوز هم حیوونای زیادی اینجا ن. ما می تونیم بوی مغزشون رو بشنویم. اما اونا سریعن، زود قایم میشه و قادرن خودشون رو با شرایط وفق بدن. زنده شده ها در مقابل این تغییر کندترین. شاید هی چوقت به درستی نتونن خودشونو وفق بدن. اما تا موقعی که بوی مغزها باقی بمونه، زامبی ها تو خیابونا ول می چرخن. اونا احساسی برای جابه جا شدن ندارن. "

بارنس به تلخی میگه: " دنیای جهنمی ایه. " بعد برمی گرده داخل. یه چند دقیقه بیشتر روی بالکن می مونم، به ضجه های هم نوع هام گوش میدم، آرزو می کنم کاش میتونستم گریه کنم یا شکست بخورم، هوشیاریم رو از دست بدم و به اونا پیوندم. اما از اونجایی که نمیتونم و همیشه، پشتم رو به ضجه های دردناک ارواح نفرین شده ی شهر میکنم و به دنبال بارنس به داخل میخونه میرم، جایی که ما در رو به روی شب میندیم، و برای مدتی جوری رفتار می کنیم که انگار هنوز زمانیه که دنیا قلمروی زنده هاست.



نوزده

بارنس میگه: "خب راجع به دکتر اویستین بهم بگو."

حرفش رو تصحیح میکنم: "منظورت دکتر داوولینگه؟"

وقتی بارنس یه ابروش رو بالا می‌بره، من راجع به پرونده‌ها، اینکه فامیلی دکتر اویستین داوولینگه، اینکه دکی تایید کرد که برادر آقای داوولینگه، اینکه اون مغز اصلی پشت نقشه‌ی آزاد کردن ویروس زامبی بود رو براش توضیح میدم.

نمی‌تونم به این فکر کنم که گاهی اوقات بارنس هم جوابی برای گفتن نداره، اما تا مدت زمانی طولانی بعد از اینکه من حرفام رو تموم میکنم، نمی‌تونه چیزی بگه. جوری بهم خیره شده که انگار من دو تا سر دارم. این منو شگفت زده نمی‌کنه. این موضوع برای منم به اندازه‌ی اون عجیب و بود.

بالاخره زیرلب میگه: "نمی‌فهمم. اویستین افراد زیادی رو نجات داده. تمام وقتش رو داره صرف تلاش برای ریشه کن کردن نامیراها و برگردوندن کنترل دنیا به زنده‌ها میکنه."

خرناس میکشم: "این چیزیه که خودش گفته. اما من فکر می‌کنم دروغ باشه. اون به دنبال این بوده که دستش به شلسینگر-۱۰ برسه. ما فکر می‌کردیم..."

بارنس حرفم رو قطع میکنه: "شلسینگر-۱۰ چیه؟"

"یه ویروس که اون تولید کرده. می‌تونه هر شخص زنده‌ای رو از بین ببره و فقط زامبی‌ها رو باقی بذاره تا به تنهایی به دنیا حکومت کنن. مرد جغدی قبل از اینکه اون بتونه ازش استفاده کنه، دزدیدش و دادش به آقای داوولینگ."

بارنس متوقف میکنه: "صبر کن. دارم گیج میشم. الان اینجا مرد جغدی و آقای داوولینگ آدم بدن، نه؟"

"خب، مطمئناً اونا قهرمانا نیستن." می‌خندم، بعد سرم رو تکون میدم. "پیچیده‌اس. آقای داوولینگ عاشق هرج و مرجه، برای همینه می‌خواد اوضاع همینطوری که هست بمونه، نامیراها در مقابل زنده‌ها، اون در میانشون، در حالی که از خون ریزی لذت



می بره. اونجوری که ما می بینیم خوب یا بد نیست، فقط خله. اما دست کم نقشه نداره که بشریت رو از بین ببره. مطمئناً اینقدرو خودمونم متوجه میشیم، چون تمام این مدت در شیشه ی شلسینگر-۱۰ اش رو باز نکرده بود.

بارنس سرتکون میده. "بسیار خوب، یه متحد نیست، اما یه دشمن مستقیم هم نیست."

باهاش مخالفت میکنم: "اوه، اون دقیقاً دشمنه. فقط دشمنی نیست که می خواد همه ی زنده ها رو بکشه."

بارنس می پرسه: "مرد جغدی چی؟"

لب هام رو به هم می فشارم. "گفتن اینکه اون تو کدوم سمته سخته. نمی دونم انگیزه اش از انجام کاراش چیه. اون در گسترش ویروس زامبی دست داشت - اسمش تو تمام پرونده ها دیده می شد - اما در عین حال موقعی که نمونه ی شلسینگر-۱۰ دستش بود آزادش نکرد، برای همین حدس میزنم که قصد نداره انسان ها رو از بین ببره."

بارنس اخم میکنه. "پس داری میگی که دکتر اویستین تنها کسیه که میخواد از این ویروس استفاده کنه تا همه ی مارو بکشه؟"

شونه بالا می اندازم. "اینطور به نظر میاد."

بارنس می پرسه: "پس چرا به سادگی موقعی که اولین نمونه دزدیده شد دوباره اونو نساخت؟"

همونطور که دارم بهش فکر می کنم به صدای هوم از خودم در میارم. "شاید نمی تونسته. آقای داوولینگ قبلاً همکاریش بوده، قبل از اینکه از هم جدا بشن، و مرد جغدی دستیارشون بوده. شاید یکی از این دوتا خیلی برای فهمیدن فرمولش مؤثر بوده، و دکی نمی تونسته دوباره بدون کمک اونا اینو بسازه. اون قادر بود کلمنت-۱۳ رو بسازه، اما اون به دردش نمیخورد."

بارنس حرفم رو تکرار میکنه: "کلمنت-۱۳؟"

بهش راجع به ویروس توضیح میدم، اونی که میتونه نامیراها رو به تابوتاشون، جایی که بهش تعلق دارن برگردونه.

"دکتر اویستین به ما گفت که اون و آقای داوولینگ یر به یر بودن. گفت که اگه کلمنت-۱۳ رو آزاد می کرد و همه ی زامبی ها رو میکشت، آقای داوولینگ نمونه ی شلسینگر-۱۰ اش رو آزاد می کرد، و در جواب همه ی انسان ها رو محکوم به فنا میکرد. حالا، باتوجه به همه چیزایی که فهمیدم، فکر می کنم ماجرا جور دیگه ای باشه، که دکتر اویستین کسی باشه که میخواد شلسینگر-۱۰ رو



آزاد کنه و بشریت رو نابود کنه. اینکه برای همینه که اونقدر مشتاق بود نمونه‌ی آقای داوولینگ رو پس بگیره، نه برای از کار انداختنش، بلکه برای استفاده کردن ازش."

همینطور که دارم افکارم رو تبدیل به کلمات می‌کنم احساس می‌کنم یه غده‌ی بزرگ راه گلوم رو سد کرده. اذیتم میکنه، اینطوری بلند محکوم کردن دکتر اویستین، اما این حقیقته، س‌چطوری متونم ازش رو برگردونم؟ من از موقعی که به فرشته‌ها پیوستم تو جنگی علیه شیاطین دارم می‌جنگم، اما در تمام این مدت دشمن بین ما بوده، و سعی می‌کرده مارو با گول بزنه که بهش کمک کنیم تا دستاش به اسلحه‌ی نهایی برسه.

بارنس با پرسشش حواس منو از سوداگریم پرت میکنه: "این کلمنت -۱۳ ای که بهش اشاره کردی چی؟ آقای داوولینگ یا دل‌قک اونم دارن؟"

متفکرانه یکی از گوش‌های فلزیم رو می‌خارونم، برام سخته تمرکز کنم. "مطمئن نیستم. فکر نمی‌کنم خودشون رو برای اون به زحمت بندازن. منظورم اینه که، حتی اگه دکتر اویستین شلسینگر -۱۰ رو آزاد میکرد، اونا از کلمنت -۱۳ برعلیه اش استفاده نمی‌کردن، چون این باعث کشتن خودشون هم میشد."

بارنس پافشاری میکنه: "پس هیچکس قرار نیست از این ویروس کلمنت -۱۳ استفاده کنه؟"

"شک دارم. شاید دکی حتی دیگه نمونه اش رو هم نداره. لعنت، شاید از اول هم چنین چیزی رو تولید نکرده باشه. احياناً چاخان کرده، تا کاری کنه ما باور کنیم که اون سمت زنده هاست."

بارنس برای مدتی طولانی فکر میکنه. راحتش می‌ذارم. سرم درد میکنه. من برای چنین آکروبیات بازی‌های روحی‌ای ساخته نشدم.

بالاخره میگه: "البته، تمام اینا حدس و گمان محضه." به بیخیال شدن این موضوع راضی نمیشه. "هیچ شانسی نیست که برای دکی پاپوش درست کرده باشن، یا تو اشتباه برداشت کرده باشی، یا اون واقعاً قصد داشته باشه به زنده‌ها کمک کنه؟"

شق و رق میشم: "احتمالش هست. میگم به طرز وحشتناکی بعیده، اما من به حرفش گوش ندادم. جرئتش رو نداشتم. می‌ترسیدم که اگه بهش فرصت حرف زدن بدم نظر منم تغییر بده."



بارنس می‌خنده: "دختر عاقل." بعد یه قیافه ی گیج شده به خودش می‌گیره. "اوضاع خیلی خیط شده. من برای بیشتر زندگیم با دورویی و دسیسه‌چینی سروکله زدم، اما هیچوقت تا این اندازه نبود."

بهش میگم: "ساده تر از اون چیزیه که به نظر میرسه. شلسینگر - ۱۰ کلیدشه. دکتر اویستین از این ژن زامبی استفاده کرد تا دنیا رو به زانو دربیاره. حالا می‌خواد دستشو به چیزی برسونه که برای نابود کردن آخرین نسل انسان ها به طول کامل بهش احتیاج داره."

بارنس میگه: "مگر اینکه تو در اشتباه باشی."

اعتراف میکنم: "مگر اینکه من در اشتباه باشم."

بارنس می‌پرسه: "اما تو کجای این معادله ای؟ چرا دکی اینقدر تو رو می‌خواد؟ نمی‌تونه فقط به این خاطر باشه که تو راجع به نقش اصلیش تو این ماجرا میدونی. اگه اینطور بود می‌تونست به فرشته هاش بگه تو رو بکشن. اما بهشون دستور داد تا تو رو زنده برگردونن."

شروع می‌کنم برای بارنس ازدواجم با آقای داوولینگ رو تعریف کردن، اما قبل از اینکه به جایی برسم که متوجه جای شلسینگر - ۱۰ شدم و اونو تو شکمم جاسازی کردم، به فکر بدی به سرم می‌رسه و متوقف میشم.

اگه بارنس از طرف دکتر اویستین اینجا باشه چی؟

کاملاً مطمئنم که اون باهام روراسته. فکر می‌کنم واقعاً به خاطر اینکه ازم خوشش میاد بهم کمک کرد. اما من قبلاً هم توسط یه فرد به ظاهر نیکوکار و خوب به بازی گرفته شدم. شاید این یه حقه باشه. شاید دکتر اویستین بهش گفته که تظاهر به خیانت کنه، تا منو گول بزنه بهش اعتماد کنم، که بهش بگم که با شیشه‌ی دزدی چیکار کردم، و مطمئنم که دکی میدونه من اونو دزدیدم، چون این تنها دلیلیه که چرا آقای داوولینگ به کاونتی هال حمله کرد. این میتونه بخشی از یه نقشه‌ی زیرکانه باشه.

وقتی ساکت میشم بارنس می‌پرسه: "بی؟"

من به سرباز سابق خیره میشم، می‌خوام که بهش اعتماد کنم، اما بعد از اون چیزی که با آخرین کسی که بهش اعتماد داشتم اتفاق افتاد محتاط شدم. باید بهش اعتماد کنم یا فقط دم دستم نگهش دارم؟



در آخر غرولند کنان میگم: "میدونی چیه؟ تمام اینا باعث شده گرسنه ام بشه. نمی دونستم اینقدر گرسنه ام. میتونم کمی بیشتر مغز بخورم، لطفاً؟"

چشمای بارنس باریک میشه. میتونه بگه که من مشکوک شدم. برای یک لحظه ی خطرناک فکر میکنم که قصد داره بهم حمله کنه. اما لبخند میزنه و میگه: "به درک. شاید خودمم یه چندتا دیگه بیسکویت بخورم. بعد از چیزی که از سرمون گذشته لایق یه ذره استراحت هستیم."

میره تا کمی خوراکی بیاره، از کنارم رد میشه تا به پشت سرش خیره بشم و با بدبختی با خودم درگیر باشم که اون دشمنه یا دوست؟ اینجا یه پناه گاه پیدا کردم یا قدم به داخل تله ای ساخت دستای دکتر اویستین گذاشتم؟





بیست

من به کمک اضافی مغزها احتیاجی ندارم، اما به کارم ادامه میدم، هنوز دارم به اوضاع فکر می‌کنم، سعی دارم تا روی حرکت بعدیم کار کنم. هر تصمیمی که بگیرم، با توجه به اینه که بارنس رو مهریون نگه داره. به عنوان یه زامبی، نمیتونم بخوام. اگه احساس کنم یه چیزی درست نیست، تمام کاری که باید انجام بدم اینه که به نقشم ادامه بدم، صبر کنم تا حواسش پرت شه، بعد موقعی که تو خوابه ازش دور بشم.

بارنس یه لیوان قهوه می‌ریزه و بعد از تموم کردن بیسکوییتش یه جرعه ازش مینوشه. ظاهراً از اونایی نیست که بیسکوییتش رو با قهوه اش بخوره.

از رولبه ی لیوانش زمزمه میکنه: "پیشنهادم هنوز پابرجاست، میدونی."

می‌پرسم: "کدوم پیشنهاد؟"

"هر موقع که بخوای میتونی بری." به سمت در پشتی سرتکون میده. "اگه میخوای قایق مال تو. میتونی خودت رو رودخونه برونیش، هر جایی که راه راهنماییت میکنه بری. سعی نمی‌کنم متوقف کنم. تو مدیون من نیستی."

زیر لب میگم: "خودم به تنهایی نمیتوم زیاد دور بشم."

بارنس خرناس میکشه: "چرت می‌گیا. تو بیشتر از هرکس دیگه ای میشناسم میتونی دور بشی، حتی با اینکه نصف بدنت تیکه پاره شده. من بهت تمام ذخیره ی مغز اینجا رو میدم، و تو سرنگایی که از دکتر اویستین برداشتی رو داری تا سطح انرژی بالابره."

بهش می‌پریم: "اینواز کجا میدونی؟"

"دکی بهمون گفت. دوقلوها گفتن تو به زحمت روی پاهات ایستاده بودی، شوخی هم نداشتن. اویستین بهمون گفت که دیگه از چنین چیزی خبری نیست. بهمون هشدار داد که مراقب باشیم."

لب پایینم رو گاز می‌گیرم، چهره ی بارنس رو به دنبال نشانی از دروغ می‌گردم. حتماً باید نگرانی رو تو چهره ام دیده باشه، چون به آرومی لبخندی زد و دستاش رو دراز کرد.



"اگه میخوای منو ببند. بعد هم فرار کن."

به دستاش خیره میشم و نامطمئن اخم می کنم.

در حالی که صبرش رو از دست داده با عصبانیت میگه: "لعنت، بی. من نمیتونم موضعم رو از این واضح تر کنم. واضح بهم اعتماد نداری، و درک میکنم چرا چنین احساسی داری. اما نمی‌ذارم تو هر کلمه و اشاره‌ی من رو زیر ذره بین قرار بدی. منو به عنوان یه متحد قبول کن یا ولم کن و راه خودت رو برو. اما اینجوری نباش و به من شک نداشته باشه. من لایق چیزی بهتر از اینم."

رک میگم: "هستی؟"

با دندون قروچه میگه: "من زندگیم رو برات به خطر انداختم."

شونه بالا می‌اندازم. "من که ازت نخواستم."

سوراخ‌های بینیش گشاد میشه و یه انگشتش رو با عصبانیت به طرف من می‌گیره. بعد چپ‌چپ نگاه میکنه، دوباره بهش فکر میکنه و آه میکشه.

"حق با توه. تو نخواستی. و منم میخوام کاری رو انجام بدم که گفتم انجام نمیدم، سعی در وادار تو به موندن. فکراتو بکن. نمی‌خوام سعی کنم فریبت بدم."

بارنس بلند میشه، دستش رو روی کتابای توقفسه میکشه، یکیشون رو انتخاب میکنه، دوباره میشینه، سریع و با دقت باز میکنه، انگار که تو یه کتابخونه باشه.

دودقیقه در حال کتاب خوندن تماشا می‌کنم. از اون رمانای اکتشافی قدیمیه. فکر می‌کنم بابام یه نسخه ازش تو خونه داشت.

آروم میگم: "بهم بگو که میتونم بهت اعتماد کنم."

"نه." بارنس کمی کتاب رو پایین میاره. "اما اینو بهت میگم، حتی با اینکه احتمالاً با این کار فقط نفسم رو حروم میکنم. بعد از اینکه استوارت رو خاک کردم مطمئن نبود که زندگی ارزش زندگی کردن رو داره یا نه. من یه ماه براش گریه و زاری یا سوگواری



نکردم. از اون جور آدمای نیستم. اما وقتی به خشکی برگشتم، یه گوشه ی آروم از یه کلیسای رها شده نشستم، یه قوطی آبجو تو یه دستم و یه تفنگ تو دست دیگم. و مدت طولانی و سختی به اینکه میتونم زحمت ادامه دادن رو به خودم بدم یا نه فکر کردم."

بارنس دوباره برمیکرده سراغ خوندن کتاب، اما الان دستاش داره می لرزه — خیلی نه، اما یه کم — و من مطمئنم که تمرکزی روی کلماتش نداره.

می پرسم: "برای چی ادامه دادن رو انتخاب کردی؟" به یاد تصمیم خودم در آخر وقتی که داشتم از کاونتی هال دور میشدم و فکر می کردم همه چیز از دست رفته فکر میکنم.

بارنس جواب میده: "باورت بشه یا نه، به تو فکر میکردم. از قصد نبود. من اونجا نشسته بودم، استورات رو به خاطر میاوردم، به خاطر تمام چیزایی که از دست داده بودم سوگواری میکردم، و فهمیده بودم که حالا که اون رفته هیچ دلیلی برای جنگیدن و کشمکش برای من وجود نداره.

بعد خودم رو در حالی که به بکی اسمیت شجاع فکر میکردم پیدا کردم، اینکه چطور زمانی که زندانی بود تسلیم نشد، اینکه چطور تو مبارزه هاش خوب جنگید، اینکه چطور اگه من پادرمیانی نمی کردم و فرشته ها رو هدایت نمی کردم تا اونو نجات بدم مطمئناً کشته میشد. می دونستم که اون از اون افرادی که دوباره تو دردسر میفته، و یه احساسی بهم میگفت که اون در آینده به کمک من احتیاج پیدا میکنه."

بارنس در حالی که صداش کاملاً گرفته اس میگه: "من زمان زیادی رو صرف نوشیدن اون آبجو کردم، سعی داشتم تصمیم بگیرم که کمک کردن به تو اینقدر برام اهمیت داره یا نه. در آخر یه چیزی بود که موقعی که برای اولین بار میخواستم جزیره ای که استوارت توش به دار آویخته شد رو ترک کنم بهش گفتم. اون نمیخواست بمونه. براش اهمیتی نداشت که جاش اونجا امنه. گریه میکرد و بهم التماس میکرد که به خودم ببرمش، میگفت که اگه رهاش کنم و دیگه برنگردم نمیتونه دووم بیاره.

بهش گفتم که اگه واقعاً منو دوست داشت، اینجوری فکر نمیکرد. اگه من طی سفرهام به دست نیروهای تاریکی بیفتم، بهش گفتم بهترین راه براش اینه که خاطره ام رو با زندگی کردن محترم بشماره. بهش گفتم که رو جزیره بگرده دنبال کسی که شبیه بابا هاست،



کسیو پیدا کنه که بتونه جای منو بگیره. بهم گفت که هیچوقت نمیتونه اینکارو بکنه. بهش گفتم اگه اینکارو نکنه به این معنیه که هیچوقت اونقدری که همیشه ادعاش رو میکرد منو دوست نداشته."

بارنس هنوز کتاب رو نگه داشته، اما الان داره به سقف نگاه میکنه. هیچ اشکی تو چشمش نیست، اما فکر میکنم که احتمالاً از هر زمانی بیشتری به گریه کردن نزدیک تره، یا اینطور به نظر می‌رسه.

بارنس با صدایی گرفته میگه: "تو جایگزین من برای استواری. من پسر رو از دست دادم، تنها فردی که روی این کره ی خاکی دوستش داشتم، و جاشو با یه دخترخونده پر کردم، تا کاری رو براش انجام بدم که امیدوار بودم برای من انجام بده."

به آرومی حرفش رو تموم میکنه: "من به خاطر تو زنده موندم، بی. اگه بتونم تو رو نجات بدم، می‌تونم روح پسر رو کمی بیشتر زنده نگه دارم. وقتی از این دنیا برم، آخرین خاطره ی دوست داشتنی استوارت رو با خودم می‌برم، و میخوام تا جایی که میتونم اینو عقب بندازم. محافظت از تو به من اراده ای برای تحمل این درد و رنج رو میده، تا در زمانی که متوقف شدن خیلی آسون تره به راهم ادامه بدم."

بارنس گلوش رو صاف میکنه و اخم میکنه. "اگه میخوای منو باور کن، و اگه ترجیح میدی باور کن که تمام حرفام چرت و پرتیه. به یه ورم هم نیست. فقط بذار کتابم رو تو آرامش بخونم."

و بعد از گفتن این، نگاهش رو به رمان برمیگردونه و جوری رفتار میکنه که انگار من اونجا نیستم، منو آزاد می‌ذاره تا انتخابم رو بکنم.



بیست و یک

بعد از مدتی زمزمه میکنم: "پدرم تو نیروگاه برق باترسی مرد."

بارنس چپ چپ نگاهم میکنه. "اونجا چیکار می کرد؟"

"توی کوکلاکس کلن بود. یکی از نورهای درخشانشون."

سرباز سابق پلک میزنه. "فکر نمی کردم از اون نژادپرستا باشی."

"اه آره. از اون بدتر. یه مدتی خیلی بهشون متمایل بودم، میخواستم پدرم رو خوشحال کنم."

بارنس می پرسه: "والان؟"

پوزخند می زنم. "الان فقط روزشماری میکنم، زنده می مونم و میذارم زنده بمونم."

بارنس با صدای بلند میخنده، بعد با کف دستش صدای خنده اش رو خفه میکنه، نمیخواد توجه هیچ زامبی گوش تیزی که شاید در این نزدیکی کمین کرده باشه رو جلب کنه.

وقتی خنده اش متوقف میشه بهش میگم: "دوست دارم یه پدر داشته باشم که بتونم دوستش داشته باشم و بهش احترام بذارم."

میگه: "بی... بی... صداهش با احساساتی عمیق خدشه دار شده."

اضافه میکنم: "اما از اونجایی که چنین کسی اینورا نیست، فکر کنم تو باید اینکارو بکنی."

بهم انگشت نشون میده. می خنده: "تو حتی اون چیزی نیستی که من از دخترم تصور میکردم."

تظاهر به شوکه شدن میکنم. "چی؟ من پرنسس کوچولوی بابایی نیستم؟"

پوزخند میزنه و بعد کتابش رو کنار میذاره. "بیشتر شبیه هیولا کوچولوی بابایی هستی. این به این معنیه که فکر نمیکنی من دام

پهن کردم که بهت خیانت کنم؟"



زیرلب میگم: "بهت مزیت شک کردن رو میدم. برای الان."

بارنس با چهره‌ای آرام میگه: "احساس میکنم بهم امتیاز مخصوصی داده شده. در این صورت حرکت بعدیمون چیه؟ از اونجایی که تو وقتی فرصتش رو داشتی اویستین رو نکشتی، حدس میزنم علاقه ای به انتقام نداری."

"نه. کشتن اون میتونه چه نتیجه ای داشته باشه؟ اگه مثل دن دن فقط یه هیولای کثیف بود، شاید میرفتم دنبالش. اما کسی که کل زندگیش رو وقف نابود کردن تمام گونه ها کرده یه دیوونه ایه که حسابش جداسه. اگه فکر می‌کردم هنوزم یه تهدید محسوب میشه، مجبور به عمل بودم، اما کاملاً مطمئنم که نمی‌تونه کاری کنه که ضرری به کسی برسه."

بارنس می‌پرسه: "نگران نیستی که دستش به شیشه ی شلسینگر - ۱۰ آقای داولینگ رسیده باشه؟"

می‌نال: "نه." بیشتر از این چیزی بهش نمیگم. به اعتماد دارم، اما، با این حال، یه احمق پست بودن راجع بهش و سهم کردنش در چیزی بیشتر از نیازم فایده ای نداره.

دوباره می‌پرسه: "پس حرکت بعدی چیه؟"

می‌پرسم: "میتونی منو درست کنی؟" با انگشتم نیم تنه ی تیکه پارم رو بهش نشون میدم.

بارنس خم میشه و خرابی رو بررسی میکنه. به بیخ و بن دنده های از جا دراومدم نگاه میکنه، جاهایی که آقای داولینگ با پیچ به هم وصل کرده بود ولی بچه ها بعداً از جا درشون آوردن.

می‌پرسه: "چطوری بین شش حرف میزنی؟"

براش توضیح میدم: "آقای داولینگ قبل از اینکه اونا رو برداره یه پمپ تو گلوم گذاشت."

بارنس چندتا از پانسما ن هایی که بدنم رو کنار هم نگه داشته باز میکنه و بقیه ی خرابی رو بررسی میکنه، سوراخ هایی توی بازوها و پاهام، گونه های دریده شدم. همونطور که بهم خیره شده چهره اش متأثر میشه.

با اوقات تلخی میگم: "ترحمت رو بذار کنار. احتیاجی بهش ندارم."

اظهار میکنه: "حسابی از خجالتت دراومدن."



"آره، خب، نمی‌تونیم خیلی راجع بهش کاری بکنیم. من خوار شدم و هنوزم دارم میشم. پاک کردنش هیچ فایده‌ای نداره. روی شکمم تمرکز کن. اگه نتونیم کاریش کنیم یه اشکال بزرگه."

بارنس میگه: "کار زیادی نمیتونم بکنم. چندتا پانسمان جدید دورت میندَم، پانسمان‌های درست و حسابی نه این تکه پارچه‌های بی مصرف."

اخم میکنم: "هی، این همه چیزی بود که داشتم."

موافقت میکنه: "و فکر کنم کار کرده. اما اینا راه حل طولانی مدتی نیستن. فردا پیچاشو میندَم تا قفسهی سینت محکم شه، بعد روشو با یه ورقه‌ی پلاستیکی یا یه تیکه چرم می‌پوشونیم. باید یه چیزی باشه که بادووم تراز بانداز باشه، اما درعین حال هم بشه راحت برش داشت، چون تو مجبوری مثل امشب غذا بخوری، مغزوله کنی و بهشون بمالی."







خرناس میکشم: "آقای داولینگ میتونست برام یه سیستم گوارشی مصنوعی بسازه".

بارنس جواب میگه: "خوش به حالش. اگه تحت تأثیر کاردستیاشی برگرد پیش همون."

"چی؟ یعنی باباییم رو ول کنم؟" نیشخند می‌زنم. "باشه. اول شکم رو روبراه کنیم. میتونی چیزی که نیاز داری رو فردا گیر بیاری؟"

بارنس میگه: "مشکلی نیست. میتونم تا قبل از ظهر روبه‌راحت کنم."

"خوبه. به یه سری لباس نو هم احتیاج دارم، لباسم داغون شده. وقتی اونقدری خوب باشم که بتونیم بزنییم به جاده، از این جهنم دره می‌زنیم بیرون. حالم از لندن و دیوونه‌هایی که کنترلش میکنن به هم می‌خوره. می‌خوام تا جایی که میتونم از آقای دکتر اویستین، آقای داولینگ و بقیه دور شم."

بارنس میگه: "جای خاصی رو مد نظر داری؟"

فوراً جواب میدم: "نیوکیرکهام."

بارنس سرتکون میده. "اونجا رو می‌شناسم. کولی و من چندباری اونجا رفتیم. بیشترشون مردم خوبین، اما افرادی بدی هم قاطیشون هست."

"از آخرین باری که دیدیش تغییر کرده. نژادپرستا توش یه بازی قدرت راه انداختن اما شکست خوردن. همه‌ی اونا به خاطر عصیان اعدام شدن. الان یکی از دوستانم تو گردوندن شهر کمک میکنه. اون بهمون پناه میده. میتونیم یه نقشه‌ی بهتر بکشیم، بعد زیر آسمون آبی به راه بیفتیم."

بارنس بدنشو میکشه و خمیازه میکشه. "به نظرم خوبه. حالا، اگه ناراحت نمیشی، می‌خوام تو رو از شر بقیه‌ی اون لباسای کهنه خلاص کنم و خوب و محکم و با بانداژهای تمیز ببندمت، یه ذره دیگه برریش کنم و بعدم بخوابم. میتونی نگهبانی بدی. حالا که اینجایی میتونم ازت استفاده هم بکنم."

می‌غرم: "من سگ نگهبان خوبی نیستم."



بالحنی مهربون میگه: "البته که نه. تو خیلی زشت تری و خیلی از هر نوع دورگه ای شرور تری."

با اوقات تلخی میگم: "آره. بخند. وقتی صبح دمپایی هات رو برات آوردم و تصادفاً موقعی که داشتم کمکت میکردم بپوشیشون خراشت دادم می بینیم کی باهوش تره."

بارنس میخنده و میگه: "این دختر منه."

برای خودم زمزمه می کنم: "ای کاش." پدر واقعیم رو به خاطر میارم و فکر میکنم چه حیف که ما نمی تونیم پدر و مادرمون رو انتخاب کنیم. "ای کاش."





بیست و دو

چند ساعت بعد، بارنس داره به آرومی خرناس میکشه. به محض اینکه سرشو گذاشت زمین خوابش برد. بهم گفته بود که همینطور میشه. همینطور گفته بود که خوابش سبکه و احتمالاً آگه صدای غیر معمولی بشنوه بیدار میشه، اما با این حال، آگه فکر میکردم اختلال و مشکلی پیش اومده برای بیدار کردنش تردید نمی کردم.

بارنس توی یه کیسه خواب روی پیشخوان میخونه خوابیده، خارج از دسترس هر موش یا حشره ای. تفنگاش نزدیکشه، همینطور یه مجموعه از چاقوهاش. چکمه ها یا لباساش رو در نیامده، گفت که دوست داره آماده ی دویدن باشه. وقتی راجع به بوی عرقش شوخی کردم، گفت که این موضوع خنده دار نیست. زامبی ها راحت ترمی تونن بوی یه فرد تمیز رو تشخیص بدن تا یه فرد ژولیده.

سعی میکنم کتاب بخونم تا اینجوری وقتی بگذره. اما نمی تونم تمرکز کنم. مدام فکرم میره به سمت دکتر اویستین، کاری که با دنیا کرده، برای چی اینقدر از زنده ها متنفره، اینکه آیا حتی یه شانس کوچیک هم وجود داشته باشه که من راجع بهش اشتباه کرده باشم. در فکر گذشته. نگران آینده.

میخوام برم تو بالکن بشینم، اما آگه بلند شم بارنس رو بیدار می کنم، حتی آگه سعی کنم رو نوک انگشتم راه برم. اون گفت خودمو ناراحت نکنم، که بیشتر شبها چندبار از خواب میپره، اما نمیخوام مهمون بی ادبی باشم. اون امروز برای نجات من اومد، وقتی مطمئن بودم همه چیز از دست رفته، برای همین میخوام به بهترین وجه ممکن جواب کاراشو بدم.

من احمقم که امیدوارم اوضاع درست شه؟ آیا دکتر اویستین بازگشت من به نیوکیرکهام رو پیش بینی میکنه و فرشته ها رو جلوتر از من می فرسته اونجا؟ آیا باید راه متفاوتی رو برای خروج از شهر انتخاب کنیم، از جاهایی که هرکدوممون قبلاً بهش رفتیم دوری کنیم؟ و بعد از اون، آگه فرار کردیم، میخوام کارم به کجا برسه؟ یه جزیری بدون زامبی؟ آگه اینطور بشه، از کجا باید مغز تازه گیر بیارم؟ حتی آگه تونستیم خودمون جایی بریم، جایی که یه ذخیره ی آماده از مغز هم توش پیدا بشه، مطمئناً بارنس از فقدان وجود انسان ها اذیت میشه. من در چیزایی که میتونم بهش بدم محدودم. گفتگو، بله، ولی ما نمی تونیم همو لمس کنیم. خبری از بغل یا بزن قدش نیست. هیچوقت نمی تونیم مشتامونو به هم بکوبونیم. خبری ورزش هایی که توشون تماس وجود داشته باشه نیست.



حتی باید تو ورق بازی باهاش هم حواسمو جمع کنم، یه موقع اگه هیجان زده شده، همزمان با اون به سمت یه کارت دست دراز کنم و تصادفا خراشش بدم.

شاید وقتی بارنس منو تا جای امنی رسوند بذارم بره. میتونم تو یه شهرستان یا شهر تو یه کشور دیگه مستقر شم. جایی که شاید بتونم برای سالهای آینده از مرده شور خونه تغذیه کنم، تنها ولی در امنیت. بذارم بارنس با بقیه ی افراد هم نوعش زندگی کنه. گاهی اوقات همدیگه رو ببینیم، تا بذارم ببینه من خوبم و خودم هم خوشحال بشم.

به فکر خودکشی نمی افتم. این از موضوع این بحث خارجه. من فقط وقتی که فکر میکردم تو این دنیا تنهام با این ایده بازی کردم. حالا که کسی رو دارم که بهم اهمیت میده، کسی که شاید به همون اندازه ای که من به کمکش احتیاج دارم به کمکم احتیاج داشته باشه، فکر پایان نهایی ام هم از ذهنم نمیگذره. تا موقعی که من مورد علاقه ی یه دوستم قبر نمیتونه منو در بر بگیره.

درروشنایی کم میخونه ی قدیمی لبخند گرمی میزنم، احساس میکنم حالم رو به بهبوده، علیرغم هرچیزی که تا به حال اتفاق افتاده.

و همین موقعس که از بیرون صدای خرناس میشنوم.





بیست و سه

خیلی از دسیسه های این دنیا با خبرم که بخوام بی خیال این صدا بشم. به محض اینکه می شنومش، از جام می پرسم و با صدای هیس مانندی میگم: "بارنس!"

فوراً بیدار میشه، میشینه، یه تفنگ برمی داره و با نگاهی پرسوال به نگاه میکنه. به گوشام اشاره میکنم، بعد به در جلویی.

بارنس از کیسه خواب بیرون میاد، از روی پیشخوان میاد پایین و به در خیره میشه. همون جایی که هستیم می ایستیم، الان نمیتونم چیزی بشنوم، اما میدونم که اون صدا واقعی بود.

بارنس به آرومی و نرمی به سمت من میاد و زمزمه میکنه: "چی بود؟"

سریع جواب میدم: "مطمئن نیستم. یه چیزی خرخر کرد. شاید یه زامبی که دماغش گرفته، اما شبیه اون نبود."

بارنس می پرسه: "یه حیوون؟"

"احتمالاً. اما اگه حیوون بود بزرگ بود. نه یه موش. بیشتر مثل..."

متوقف میشم، یهو یادم میاد که صدا منو به یاد چی انداخته بود. یه سگ. هنوز هم تو لندن سگ هست.

اونا معمولاً موقعی که شبه قایم میشن، فقط موقعی که خورشید بالاست بیرون میان. فکر کنم یکی از اونا این قانون رو شکونده، وقتی تاریک شده به بیرون خزیده، تا غذا پیدا کنه، انگار که احساس کرده زرنک تره و میتونه از نامیراها جلو بزنه. شاید صدا از یکی از اینا اومد، یه غرغر گرسنه در حال شکار.

اما یه نوع دیگه هم سگ هست. یه نوع منحصر به فرد. یکی که قبلاً هم منو دنبال کرده.

موجی از ترس منو در بر می گیره، رو به بارنس میکنم و شروع میکنم بهش بگم که باید فوراً از اینجا بریم بیرون، که نباید هیچ خطری رو قبول کنیم.

قبل از اینکه بتونم یه کلمه هم بگم، در در حالی که یکی داره باهاش ور میره صدای تیکی میده.



بارنس خونسردانه میگه: "بالکن." تفنگش رو بلند میکنه و در جلویی رو نشونه میگیره.

زیرلب می نالم: "فکر کنم میدونم کیه." یه چاقو از رو پیشخون برمیدارم.

با ناراحتی میگه: "فکر نکنم یه دوست باشه نه؟"

"نه."

در کم کم باز میشه. بارنس ماشه رو میکشه و نیمه ی بالایی در تبدیل به خرده چوب میشه. یه صدای زوزه ی عصبی میاد. حتماً یکی از خرده چوبا خورده به سگه.

بارنت می غره: "بدو." آروم عقب نشینی میکنه، آماده اس تا اگه کسی رو دید دوباره شلیک کنه.

با عجله به سمت در پشتی میرم، بازش می کنم و قدم روی بالکن میذارم. به اطراف نگاه میکنم تا مطمئن بشم هیچکس اطرافم آماده ی حمله نیست، بعد به لبه ی سکو میرم تا بپریم درون قایق.

قایق اونجا نیست.

به جایی که قایق باید باشه خیره میشم، به سرتاسر رود. متوجه اش میشم که وسط رودخونه ی تیمز بالا و پایین میره. یه فرد درشت هیکل و آشنا روی عرشه شه. صمیمانه رو به من دست تکون میده.

ریج فریاد میزنه: "سلام، بکی. چه جالب که اینجا به هم برخوردیم."





بارنس میشنوه و از پشت به من نگاه میکنه. "به فنا رفتیم؟"

می غرم: "خیلی. راه دیگه ای برای خروج از اینجا نیست؟"

"سقف. یه نردبون تو بالکن هست. راهش بنداز و..."

مردی از خیابون فریاد می زنه: "بکی. لازم نیست این ماجرا بد تموم شه. ما می تونیم یه معامله باهم داشته باشیم."

بارنس می پرسه: "اون کیه؟"

می لرزم: "مرد جغدی. اون سگه ساکاریسه، حیوون خونگیش. حتماً رد بوی منو زده. اصلاً پیش بینی اینو نکرده بودم. باید

می کردم. اولین باری نیست که این موجود رد منو زده."

بارنس با خونسردی میگه: "سرزنش کردن خودت فایده ای نداره. قایق؟"

"ریج گرفتتش."

"کسی باهاش هست؟"

"نه کسی که بتونم بینمش."

پافشاری میکنه: "فکر میکنی اونا با خودشون نیروی پشتیبانی میارن؟"

"نمیدونم. اما امیدوارم اینطور نباشه. فکر میکنم اگه جهش یافته ها باهاش بودن صدهای بیشتری می شنیدم."

بارنس خرناس میکشه. "اگه فقط اونا باشن، پس اگه سگه رو هم بشمریم میشیم سه نفر علیه دو نفر. از اون موقعیت هاییه که ازش

خوشم میاد."

مرد جغدی دوباره فریاد میزنه: "بکی؟ اگه سعی کنی فرار کنی هیچی گیرت نمیداد. من فقط میخوام باهات صحبت کنم. اگه بدون

مبارزه بیای بیرون می ذاریم دوستت بدون هیچ آسیبی بره."



بارنس قبل از اینکه من بتونم جواب بدم جواب میدہ: "من هیچ جایی نمیرم." بعد رو به من زمزمہ میکنہ: "فرار کن. من تا جایی کہ بتونم نگهشون می‌دارم."

می‌غرم: "نہ. من تنہات نمی‌دارم."

میگہ: "چارہ ای ندارم."

باہاش بحث میکنم: "البتہ کہ دارم. میتونم بمونم و بجنگم."

مرد جغدی در ورودی روہل میدہ و در بہ داخل باز میشہ. بارنس دوبارہ شلیک میکنہ، اما هیچ کسی اونجا نیست. نور ماہ بہ درون اتاق میفتہ.

مرد جغدی میگہ: "خواہش میکنم بکی. من بہت آسیبی نمی‌رسونم. اگہ زندگی همکارت برات ارزش دارہ، اسلحہ ہاتون رو زمین بذارید و بہش بگو برہ."

بہ بارنس نگاہ میکنم و قیافہ ام رو کج میکنم. "دارہ بہت یہ راہ خروج پیشنهاد میدہ. فکر کنم اگہ من تسلیم شم پای قولش بمونہ." بارنس محکم میگہ: "من تو رو راہا نمیکنم."

"ولی ما گیر افتادیم."

"نہ نیفتادیم. برو رو سقف و همونجوری کہ بہت گفتم فرار کن."

"و منم بہت گفتم کہ ولت نمیکنم."

بارنس بہم اخم میکنہ، بعد شونہ بالا می‌اندازہ. "در اون صورت بیا بزنی بہ خیابون و باہاشون بجنگیم."

مرد جغدی پرس و جو کنان میگہ: "بکی؟"

آروم میگم: "یہ لحظہ بہ من وقت بدہ." بعد جلو ی بارنس بہ راہ می‌افتم.

بہم می‌پرہ: "داری چیکار میکنی."



"سگه میتونه با یه گاز سرت رو از جاش بکنه. و سریع تر از هر چیزی که تا به حال دیدی میتونی حرکت کنه. اگه تو اول بری، ساکاریس حمله میکنه."

بارنس می پرسه: "چی باعث شده فکر کنی به تو حمله نمیکنه؟"

"اونا منو زنده میخوان. من مثل یه سپر عمل میکنم، اونا رو سرگرم میکنم، چند لحظه برات زمان می خرم. تو میتونی از این زمان استفاده کنی تا مغز بوگندوشون رو بترکونی."

بارنس لبخند ظالمانه ای میزنه. "ازش خوشم میاد. باشه، تو جلو برو، من دنبالت میکنم. فقط فراموش نکن که ما یه تیم ایم. تمام مدت از پشت حواسم بهت هست. احساس نکن که مجبوری منو رها کنی تا ازم محافظت کنی. ما فرار می کنیم یا باهم به زانو در میایم. قبول؟"

لبخند میزنم. "تو رئیسی، بابا."

بارنس لبخندم رو برمی گردونه، بعد از پشت سر بهم نزدیک میشه. شروع به جلو رفتن می کنیم.

مرد جغدی که طغیان موجود در فضا رو احساس کرده، آه میکشه: "اوه، بکی. اگه تو بهم اعتماد کرده بودی، می تونستیم از این وضع ناخوشایند دوری کنیم."

با خوشحالی فریاد میزنم: "من بهت اعتماد دارم. دارم میام بیرون. من اسلحه هام رو زمین گذاشتم، راست میگم، همینطور بارنس."

نزدیک درم. حلقه ام رو به دور چاقو تنگ تر میکنم.

مرد جغدی با کسلی میگه: "تو فکر میکنی که میتونی منو گول بزنی، اما فقط میتونی سرخودتو شیر بهمالی."

بعد با زبونش صدا در میاره. "اینجا، ساکاریس. میخوام بیای کنارم. سگ خوب." صدایش رو بلند میکنه: "آخرین فرصته، بکی. خودتو به ما تحویل بده. بذار بارنس به راه خودش بره."

بارنس تو گوشم غرغر می کنه: "گوش نده. اونا نمی تونن بهمون آسیبی برسونن، نه اگه به عنوان یه تیم کار کنیم."

با صدای جیغ جیغویی میگم: "دارم میام، جغدی. وقت چایی و کیکه."



مرد جغدی زیر لب میگه: "دختر احمق. هیچوقت آدم بشو نیستی؟" گلویش رو صاف میکنه و صدایش تغییر میکنه، عمیق تر و دستوری تر میشه. "میخوام یه کاری برام بکنی، بکی."

با تمسخر میگم: "بله؟ بفرمایید؟"

"بارنس رو بکش."

شروع به خنده میکنم، اما قبل از اینکه صدای خنده ام تشکیل بشه، خودمو در حالی که سریعاً دارم می چرخم پیدا میکنم. بارنس انتظار این حرکت رو نداره. به عقب میره و سکندری میخوره. دستم به سمتش حرکت میکنه. احتمالاً فکر میکنه سعی دارم نگاهش دارم. اما در اشتباهه. چون اون دستی میره جلو که چاقو ننگه داشته. و، همونطور که بارنس با شوک و ناباوری بهم خیره شده، چاقو رو به یک سمت سرش میزنم و تا دسته توش فرو میکنم.





بیست و چهار

چاقو رو رها میکنم و با ترس به بارنس که بی صدا پلک میزنه و لب هاش خاموش حرکت میکنه خیره میشم. دستش رو به سمت دسته ی چاقو می بره، تا بیرون بکشتش، اما همونطور که روی زمین می افته قدرتش تحیلی میره. همونطور که داره میفته میگیرمش و آروم می ذارمش روی کف، همونطور که شروع به لرزیدن میکنه بالا سرش ناله میکنم.

خیلی طول نمی کشه بارنس میمیره. طولی نمیکشه که پلک هاش دست از تگون خوردن برمی دارن و دهنش ثابت میشه. سرش رو پایین می ذارم و به یک سمت می چرخونمش. دوست دارم چاقو رو بیرون بکشم و خودمو باهاش بکشم، اما بارنس در آرامش به نظر میرسه. نمی خوام آشفته بازی در بیارم و مزاحم جسدش بشم.

به زور روی پام می ایستم و به در نگاه میکنم. مرد جغدی اونجا ایستاده، ساکاریس کنارشه. سگ داره نفس نفس میزنه. مرد جغدی ناراحت به نظر میرسه.

خودمو به سمت پیشخون پرت میکنم، یه جفت دیگه چاقو برمیدارم، یکی برای مرد نفرت انگیز تو کت شلوار راه راه، و یکی دیگه برای خودم.

مرد جغدی با سرزنش میگه: "بس کن." و من بالرش متوقف میشم.

بهم دستور میده: "دستات رو بنداز کنار بدنت." و اعضای خائن من ازش اطاعت میکنن.

مرد جغدی و سگش قدم به داخل میخونه میذارن. ساکاریس به سمت بارنس میره و صورتش رو بو میکنه، میخواد مطمئن شه مرده. مرد جغدی روی من متمرکز باقی میمونه.

به آهستگی می پرسه: "فراموش کرده بودی که من میتونم تو رو در مقابل خواسته هام خم کنم، اینطور نیست؟"

خرناس میکشم: "می کشمت."

میگه: "چنین فرصتی بهت نمیدم." بعدش آه میکشه. "بخاطر اون سرباز متأسفم. می تونست ثابت کنه که یه متحد به دردبخوره.

باید موقعی که بهت فرصت دادم میومدی بیرون."



سعی میکنم دستام رو مجبور به بالا اومدم بکنن، پاهام رو مجبور به حرکت، تا بتونم خودمو به سمت مرد جغدی پرت کنم و صورتش رو تیکه تیکه کنم. اما ثابت سرجام وایسادم. کاملاً داره منو کنترل میکنه.

مرد جغدی میگه: "پایان نزدیکه بکی." نزدیک میشه و با مهربونی گونه ام رو نوازش میکنه. "زجر و درد ما دیگه تقریباً تمومه. وقتی آخرین دست بازی داده بشه، می‌تونیم دوباره از نو شروع کنیم. این میشه شروع تمام تاریخ جدید. اون موقع زندگی برای ما آسون تر میشه."

دوباره خرناس میکشیم: "می‌کشم."

مرد جغدی نوچ نوچ میکنه. "میتونم سعی کنم متقاعدت کنم همه چیز رو از منظر ما ببینی، اما میدونم به درخواست من توجهی نمیکنی. الان وقت عمله، نه حرف. هرچند، قبل از اینکه شروع کنیم، یکی هست که بیشتر از من به حرف ایمان داره، و دوست داری ملاقاتی با تو داشته باشه."

با استفهام به مرد جغدی نگاه میکنم. در جواب اون به سمت در اشاره میکنه، و من متوجه میشم یکی باهاشه. فرد سومی قدم به داخل اتاق میذاره، یه مرد باریک اندام، که لباس های تمیزی تنشه با موهای خاکستری و صورتی مهربون که به تازگی خراشیده و کبود شده. باید دوباره چک کنم، چون هیچوقت انتظار نداشتم اونو به همراه مرد جغدی ببینم، اما همیشه اشتباهی در کار باشه، اون دکتر اویستینه.





فریاد می‌زنم: "تو؟ تو اینجا چه غلطی میکنی؟" به سمت همراه چشم درشتش سرتکون میدم. "با اون؟"

دکتر اویستین با خونسردی جواب میدهد: "برای چی نباید همراه تام وایت باشم؟" مرد جغدی رو به اسم اصلیش صدا میکند. "هرچی باشه، اون برادرزاده."

همونطور که من با ناباوری به دکی خیره شده، مغزم شروع به پردازش آشکارسازی ای میکنه که کاملاً معمولی جلوی من بیان شده، دکی می‌شین، خونسردانه یک دستش رو داخل موهایش میبره و موقرانه منو نگاه میکنه. با صدای سنگینی میگه: "بکی اسمیت. وقتشه من و تو یه صحبت کوچیک با هم داشته باشیم."



ادامه دارد...

فراری



زامبی

www.the-city.ir

